

دنیای کتاب



عنوان کتاب : دیوان مافظا

نویسنده : مافظا

تاریخ نشر : آذر ۸۲

دیوان مافضا

غزل ۱

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه‌ای کافر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه فون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد که بر بندید محملها

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند مال ما سبکباران شاملها

همه کاره ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی که او سازند محفلها

مضوری گر همی فواهی از او غایب مشو مافظا
متی ما تلق من تهوی دع الدنيا و اهملها

غزل ۲

صلاح کار کجا و من خراب کجا
بین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا

دل ز صومعه بگرفت و فرقه سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را
سماع و عطا کجا نغمه رباب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماسست
کجا رویم بفرما از این جناب کجا

مبین به سبب زنفدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد فوشش باد (روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز مافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

غزل ۳

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به فال هندویش بفرماید سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نفواهی یافت
کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلا را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان فوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و فال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن مسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیفا را

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم
جواب تلخ می‌زبید لب لعل شکرفا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند
جووانان سعادت‌مند پند پیر دانا را

مدیت از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این محما را

غزل گفتی و در سفتی بیا و فوش بخوان مافظ
که بر نظم تو افشانند فلک عقد ثریا را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور مسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه پیشم ماه سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
به یاد دار محبان بادپیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر به گفته مافظ
سرود زهره به رقص آورد مسیما را

غزل ۵

دل می‌رود ز دستم صامب دلان خدا را
دردا که راز پنهان فواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برفیز
باشد که بازیبنیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

در ملقه گل و مل فوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صامب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در گوی نیک نامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ و ش که صوفی ام الخبائش خواند
اشهی لنا و املی من قبله الحذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آینه سکندر جام می است بنگر
تا بر تو عرضه دارد اموال ملک دارا

خوبان پارسى گو بفشندگان عمرند
ساقى بده بشارت زندان پارسا را

مافظ به خود نپوشید این خرقة می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

غزل ۶

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را
که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت به فدای خود پناه
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد فدا را

مژده سیاهت ار کرد به فون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

همه شب در این امیدم که نسیم صمیمگاهی
به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی
دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را

به خدا که جرعه‌ای ده تو به مافظ سمرقیز
که دعای صیبه‌گاهی اثری کند شما را

غزل ۷

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین
کان جا همیشه باد به دست است دام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوا را

ای دل شَباب رفت و نپیدی گلی ز عیش
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

در عیش نقد کوش که چون آبفور نماند
آدم بهشت روضه دارالسلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است
ای فواجه بازیین به ترمه غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

غزل ۸

ساقیا برفیز و درده جام را
فای بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر
برکشم این دلق ازرق فام را

گر چه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمی‌فواهیم ننگ و نام را

باده درده چند از این باد غرور
فای بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینه نالان من
سوفت این افسردگان فام را

مهره راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز فاص و عام را

با دلارامی مرا فاطر فوش است
کز دلم یک باره برد آراه را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن مافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

غزل ۹

رونق عهد شباب است دگر بستان را
می‌رسد مژده گل بلبل فوش المان را

ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی
قدمت ما برسان سرو و گل و ریمان را

گر چنین جلوه کند مخبیه باده فروش
فاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشتی از عنبر سارا چوگان
مضطرب مال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان می‌فندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست فای که به آبی نبرد طوفان را

برو از خانه گردون به در و نان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر که را خوابگه آخر مثنی فای است
گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آن است که بدرود کنی زندان را

حافظا می فور و رندی کن و فوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

غزل ۱۰

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون
روی سوی خانه فمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم
کاین چنین رفته‌ست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون فوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی فوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان زمان جز لطف و فوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشناک و سوز سینه شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد مافظ خموش
رمح کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

غزل ۱۰

ساقی به نور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم دوا ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید به جلوه سرو صنوبرفرا ما

ای باد اگر به گلشن امباب بگذری
زهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری
خود آید آن که یاد نیاری ز نام ما

مستی به چشم شاهد دل‌بند ما فوش است
زان رو سپرده‌اند به مستی زما ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان ملال شیخ ز آب مرا ما

مافا ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای افضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

غزل ۱۲

ای فروغ ماه مسن از روی رفشان شما
آب روی خوبی از چاه زنفدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
بازگردد یا برآید پیست فرمان شما

کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشنند مستوری به مستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زان که زد بر دیده آبی روی رفشان شما

با صبا همراه بفرست از رفت گلدسته‌ای
بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گر چه جام ما نشد پرمی به دوران شما

دل فرابی می‌کند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند
فاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندر این ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گر چه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بنده شاه شمایم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی
تا بیوسم همچو اختر خاک ایوان شما

می‌کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

غزل ۱۳

می‌دمد صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

می‌چکد ژاله بر رخ لاله
المداه المداه یا اهاب

می‌وزد از چمن نسیم بهشت
هان بنوشید ده به ده می ناب

تفت زمرد زده است گل به چمن
راج چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته‌اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب

لب و دندان‌ت را محقوق نمک
هست بر جان و سینه‌های کباب

این چنین موسمی عجب باشد
که ببندند می‌کده به شتاب

بر رخ ساقی پری پیکر
همچو مافظ بنوش باده ناب

غزل ۱۴

گفتم ای سلطان فوبان رهم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذوره بدار
فانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

ففته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
فوش فتاد آن فال مشکین بر رخ رنگین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مه و شت
همچو برگ ارغوان بر صفمه نسرين غریب

بس غریب افتاده است آن مور فط گرد رفت
گر چه نبود در نگارستان فط مشکین غریب

گفتم ای شاه غریبان طره شبزنگ تو
در سمرگاهان مذر کن چون بنالد این غریب

گفت مافظ آشنایان در مقام میرتند
دور نبود گر نشیند فسته و مسکین غریب

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
و ای مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن پیشم خماری
پیداست از این شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه فطرت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است چنابت

دور است سر آب از این بادیه هوش دار
تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل
باری به غلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی
یا رب مکناد آفت ایام فرابت

مافا نه غلامیست که از فواجه گریزد
صلمی کن و باز آ که فرابم ز عتابت

غزل ۱۶

فمی که ابروی شوخ تو در کمان اندافت
به قصد جان من زار ناتوان اندافت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان اندافت

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان اندافت

شراب خورده و فوی کرده می روی به چمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره می زد
صبا مکایت زلف تو در میان انداخت

ز شره آن که به روی تو نسبتش کرده
سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مخبپگانم در این و آن انداخت

کنون به آب می لعل فرقه می شویم
نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت

مگر گشایش مافظ در این فرابی بود
که بفشش از لاش در می مخان انداخت

جهان به گام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

غزل ۱۷

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگذاخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایی نه غریب است که دلسوز من است
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

فرقه زهد مرا آب فرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کرده بشکست
همچو لاله جگره بی می و خمخانه بسوفت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
فرقه از سر به در آورد و به شکرانه بسوفت

ترک افسانه بگو مافظ و می نوش دمی
که نفختم شب و شمع به افسانه بسوفت

غزل ۱۸

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که در این مدت ایام فراق
برگرفتی ز مریفان دل و دل می دادت

برسان بندگی دفتر رز گو به در آی
که دم و همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم دوست
جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ز تاراج خزان رفته نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح
ور نه طوفان حوادث ببرد بنیادت

غزل ۱۹

ای نسیم سمر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعده دیدار کجاست

هر که آمد به جهان نقش فرابی دارد
در فرابات بگویند که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشعارت داند
نکته‌ها هست بسی محرّم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامت گر بی‌کار کجاست

باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دل غم‌زده سرگشته گرفتار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر محقول بفرما گل بی خار کجاست

روزه یک سو شد و عید آمد و دل‌ها برفاست
می ز خمخانه به جوش آمد و می باید فواست

نوبه زهدفروشان گران جان بگذشت
وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست

چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد
این چه عیب است بدین بی‌فردی وین چه فطاست

باده نوشی که در او روی و ریایی نبود
بہتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نہ رندان ریاییم و مریفان نفاق
آن کہ او عالم سر است بدین مال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بہ کس بد نکنیم
وان چه گویند روا نیست نگویم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزان است نه از خون شماست

این چه عیب است کز آن عیب فلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد مردم بی‌عیب کجاست

غزل ۲۱

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برفاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برفاست

که شنیدی که در این بزم دمی فوش بنشست
که نه در آخر صحبت به ندامت برفاست

شمع اگر زان لب فندان به زبان لافی زد
پیش عشاق تو شب‌ها به غرامت برفاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
به هواداری آن عارض و قامت برفاست

مست بگذشتی و از فلوتیان ملکوت
به تماشای تو آشوب قیامت برافاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برافاست

حافظ این فرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از فرقه سالوس و کرامت برافاست

غزل ۲۲

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که فطاست
سخن شناس نه‌ای جان من فط این جاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من فسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلہ ز پردہ برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که از این پردہ کار ما به نواست

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین فوشش آراست

نخفته ام ز خیالی که می پزد دل من
فمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلہ
گرم به باده بشوید حق به دست شماست

از آن به دیر مغانم عزیز می دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که در پردہ می زد آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینه ما فظ هنوز پر ز صداست

خیال روی تو در هر طریق همراه ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

به رخم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره تو محبت موجه ماست

بین که سبب زنفدان تو چه می‌گوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست

به حاجب در خلوت سرای فاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

به صورت از نظر ما اگر چه محبوب است
همیشه در نظر فاطر مرفه ماست

اگر به سالی مافظا دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

غزل ۲۴

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانہ کشی شهره شده روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یک سره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور این جا
نامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارح فیروزه کسی فوش ننشست

جان فدای دهندش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان فوشتر از این غنچه نیست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد به دست

غزل ۲۵

شکفته شد گل ممرا و گشت بلبل مست
صلای سرفوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محمی چه سنگ نمود
بین که جام زجایی چه طرفه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استخنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

از این رباط دودر چون ضرورت است رمیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی‌رنج
بلی به مکم بلا بسته‌اند عهد الست

به هست و نیست مرزبان ضمیر و فوش می‌باش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
به باد رفت و از او فواجه هیچ طرف نیست

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سفنت می‌برند دست به دست

غزل ۲۶

زلف آشفته و فوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزل فوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز مزین
گفت ای عاشق دیرینه من فوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان فرده مگیر
که ندادند جز این تمفه به ما روز الست

آن چه او ریخت به پیمانہ ما نوشیدیم
اگر از فمر بهشت است وگر باده مست

فنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه مافظ بشکست

در دیر مخان آمد یاره قدمی در دست
مست از می و میفواران از نرگس مستش مست

در نعل سمنند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آفر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازه بنشست چو او برفاست
و افغان ز نظر بازان برفاست چو او بنشست

گر غالیه فوش بو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

بازای که بازآید عمر شده مافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

به جان فواجه و مق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت دوست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بفر
که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست
که فواجه فاتم جم یاوه کرد و بازنجست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

به صدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نفست

شده ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمی‌کنی به ترمم نطق سلسله سست

مرنج مافظ و از دلبران مفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرسست

غزل ۲۹

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه فراب است

گر فمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبه که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تمریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دماغم که در این منزل خواب است

معمشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن
اغیار همی‌بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش شوق از غم دل غرق گلاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغه مطلب جای نصیحت
کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است

مافا چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

غزل ۳۰

زلفت هزار دل به یکی تار مو بیست
راه هزار چاره گر از چار سو بیست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه‌ای و در آرزو بیست

شیدا از آن شده که نگارم چه ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو بیست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقش‌ها نگر که چه فوش در کدو بیست

یا رب چه غمزه کرد صرامی که فون خم
با نعره‌های قلقلش اندر گلو بیست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و مال در های و هو بیست

مافا هر آن که عشق نوزید و وصل فواست
امراه طوف کعبه دل بی وضو بیست

غزل ۳۱

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تاثیر دولت در کدامین کوب است

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی از ملقه‌ای در ذکر یارب یارب است

کشته چاه زنفدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غیضب است

شهسوار من که مه آینه دار روی اوست
تاچ فورشید بلندش فاک نعل مرکب است

عکس فوی بر عارضش بین کفتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نفواهم کرد ترکی لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

آن که ناوک بر دل من زیر پشمی می‌زند
قوت جان مافطش در فنده زیر لب است

آب میوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
زاغ کلک من به نام ایزد چه عالی مشرب است

غزل ۳۲

فدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را به خاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیج گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال
خفا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

غزل ۳۳

فلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست به صمرا چه حاجت است

جانا به حاجتی که تو را هست با فدا
کفر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه مسن فدا را بسوختیم
آفر سال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد فون ماست
چون رفت از آن دوست به یغما چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار امتیاج خود آن جا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
امباب حاضرند به اعدا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بفش یار
می‌داندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

مافا تو فتم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و ممالکا چه حاجت است

رواق منظر پیشم من آشیانه توست
کره نما و فرود آ که خانه توست

به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر داه و دانه توست

دلت به وصل گل ای بلبل صبا فوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه توست

علاج ضعف دل ما به لب موالت کن
که این مفرغ یاقوت در خزانه توست

به تن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی فلاصه جان خاک آستانه توست

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوفی
در خزانه به مهر تو و نشانه توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توستنی چو فلک راه تازیانه توست

چه جای من که بلخزد سپهر شعبده باز
از این میل که در انبانه بهانه توست

سرود مجلس است اکنون فلک به رقص آرد
که شعر مافظ شیرین سخن ترانه توست

غزل ۳۵

برو به کار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره تو را چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

به کام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم به گوش من بادست

گدای کوی تو از هشت فلد مستخنیست
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا مثال ز بیداد و جور یار که یار
تو را نصیب همین کرد و این از آن دادست

برو فسانه مخوان و فسون مده مافظ
کز این فسانه و افسون مرا بسی یادست

غزل ۳۶

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
لیکن این هست که این نسفه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن فال سیه دانی پیست
نقطه دوده که در ملقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاووس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایه قد تو بر قالبم ای عیسی ده
عکس رومیست که بر عظم رمیم افتادست

آن که جز کعبه مقامش نبند از یاد لب
بر در میکرده دیدم که مقیم افتادست

مافا گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتمادیت که در عهد قدیم افتادست

بیا که قصر امل سفت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که به میخانه دوش مست و فراب
سروش عالم غیبم چه مژدهها دادست

که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

تو را ز کنگره عرش میزنند صفیر
ندانمت که در این دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این مدیث ز پیر طریقتم یادست

غم جهان مخور و پند من میر از یاد
که این لطیفه عشقم ز ره روی یادست

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجز عروس هزاردامادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بی دل که جای فریادست

مسد چه می‌بری ای سست نظم بر مافظ
قبول خاطر و لطف سفن فدادادست

غزل ۳۸

بی مهر رفت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کرده
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

می‌رفت خیال تو ز پیشم من و می‌گفت
هیئات از این گوشه که محمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی‌داشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از رفت این فسته رنجور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقذور نماندست

در هجر تو گر پیشم مرا آب روان است
گو خون جگر ریز که معذور نماندست

مافا ز غم از گریه نپردافت به فنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد فانه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما ملالتر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب فواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت در آن سرا و گشایش در آن است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و این باد فوش نسیم
عبیش مکن که فال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای او است
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظا چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

غزل ۴۰

المنه لله که در می‌کده باز است
زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خم‌ها همه در جوش و فروشند ز مستی
وان می‌که در آن جاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرّم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوتاه نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی
رفساره محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبه کوی تو هر آن کس که بیاید
از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل مافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

اگر چه باده فرج بفش و باد گل‌بیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صرامی ای و مریفی گرت به چنگ افتد
به عقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو پیشم صرامی زمانه فون‌ریز است

به آب دیده بشوئیم فرقه‌ها از می
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش فوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست فون افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر فوش مافظا
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

غزل ۱۴۲

مال دل با تو گفتم هوس است
خبر دل شنفتم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش
از رقیبان نهفتم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز هفتم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک
در شب تار سفتتم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای
که سمرگه شکفتم هوس است

از برای شرف به نوک مژه
خاک راه تو رفتتم هوس است

همچو حافظ به رخم مدعیان
شعر زندانه گفتم هوس است

غزل ۱۴۳

صمن بستان ذوق بفش و صمبت یاران فوش است
وقت گل فوش باد کز وی وقت میفواران فوش است

از صبا هر دم ممشام جان ما فوش می‌شود
آری آری طیب انفاس هواداران فوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رملت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران فوش است

مرغ فوشفوان را بشارت باد کاندرا راه عشق
دوست را با ناله شب‌های بیداران فوش است

نیست در بازار عالم فوشدلی و زان که هست
شیوه رندی و فوش باشی عیاران فوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش
کاندر این دیر کهن کار سبکباران فوش است

ما فضا ترکی جهان گفتن طریق فوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهان داران فوش است

غزل ۱۴۴

کنون که بر کف گل جام باده صاف است
به صد هزار زبان بلبلیش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صمرا گیر
چه وقت مدرسه و بمث کشف کشف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می مراجه ولی به ز مال اوقاف است

به درد و صاف تو را مکم نیست فوش درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

مدیث مدعیان و خیال همکاران
همان مکایت زردوز و بوریا باف است

خموش مافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

غزل ۱۴۵

در این زمانه رفیقی که فالی از فلل است
صرا می می ناب و سفینه غزل است

چریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است

به پیشم عقل در این رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

بگیر طره مه چهره‌ای و قصه مخوان
که سعد و نمس ز تاثیر زهره و زمل است

دلخ امید فراوان به وصل روی تو داشت
ولی اجل به ره عمر رهن امل است

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

غزل ۱۴۶

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است

گو شمع میارید در این جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده ملال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام مرا است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو فوش بوی مشام است

از پاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کوی فرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وان کس که چه ما نیست در این شهر کدام است

با ممتسبم عیب مگوئید که او نیز
پیوسته چه ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و محشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

غزل ۴۷

به کوی میکرده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سرفرازی عالم در این کله دانست

بر آستانه میفانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار فائقه دانست

هر آن که راز دو عالم ز فط ساغر فواند
رموز جام جم از نقش فاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلخ ز نرگس ساقی امان نفواست به جان
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کویب طالع سمرگهان چشم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

مدیث مافظ و ساغر که میزند پنهان
چه جای محتسب و شمنه پادشه دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

غزل ۱۴۸

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سمر داند و بس
که نه هر کو ورقی فوائد معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
ممتسب نیز در این عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ور نه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تمقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد فزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیفت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

غزل ۱۴۹

روضه فلد برین خلوت درویشان است
مایه محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش به درباری رفت
منظری از چمن نزهت درویشان است

آن چه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیاییست که در صحبت درویشان است

آن که پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در مشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است

فسروان قبله حاجات جهانند ولی
سببش بندگی مضرت درویشان است

روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند
مظهرش آینه طلعت درویشان است

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی
از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نفوت که تو را
سر و زر در کف همت درویشان است

گنج قارون که فرو می‌شود از قهر هنوز
فوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

من غلام نظر آصف عهده کو را
صورت فواجگی و سیرت درویشان است

حافظ از آب میات ازلی می‌خواهی
منبعش فای در فلوت درویشان است

غزل ۵۰

به دلم زلف تو دل مبتلای فویشتن است
بکش به غمزه که اینش سزای فویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
به دست باش که فیری به جای فویشتن است

به جانم ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای فویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل فندان برای فویشتن است

به مشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافه‌هاش ز بند قبای فویشتن است

مرو به فانه ارباب بی‌مروت دهر
که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوفت مافظا و در شرط عشقبازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

غزل ۵۱

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است
وز پی دیدن او دادن جان کار من است

شرم از آن پیشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار من است

ساروان رفت به دروازه میر کان سر کو
شاهراهیست که منزلگه دلدار من است

بنده طالع خویشم که در این قمط وفا
عشق آن لولی سرمست فریدار من است

طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش
فیض یک شمه ز بوی فوش عطار من است

باغبان همچو نسیم ز در فویش مران
کب گلزار تو از اشک چو گلنار من است

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طیب دل بیمار من است

آن که در طرز غزل نکته به مافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است

غزل ۵۲

روزگاریست که سودای بتان دین من است
غم این کار نشاط دل غمگین من است

دیدن روی تو را دیده جان بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدمت و تمسین من است

دولت فقر فدایا به من ارزانی دار
کاین کرامت سبب مشمت و تمکین من است

واعظ شمنه شناس این عظمت گو مفروش
زان که منزلگه سلطان دل مسکین من است

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مخیلان طریقتش گل و نسرين من است

مافا از مشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش چرخه کش فسرو شیرین من است

منم که گوشه میخانه فانقاه من است
دعای پیر مخان ورد صبمگاه من است

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوی من به سمر آه عذرفواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بممدالله
گدای فاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم فدا گواه من است

مگر به تیغ اجل فیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
فراز مسند فورشید تکیه گاه من است

گناه اگر چه نبود اختیار ما مافظا
تو در طریق ادب باش و گو گناه من است

غزل ۵۴

ز گریه مردم چشمم نشسته در فون است
ببین که در طلبت مال مردمان چون است

به یاد لعل تو و چشمم مست میگونم
ز جام غم می لعلی که میخورم فون است

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طلعم همایون است

مکایت لب شیرین کلاه فرهاد است
شکنج طره لیلی مقام مجنون است

دلج بگو که قدت همچو سرو دلجوی است
سفن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده به جان رامتی رسان ساقی
که رنج فاطمه از جور دور گردون است

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیمون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
به اختیار که از اختیار بیرون است

ز بیفودی طلب یار می‌کند مافضا
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

غزل ۵۵

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز مسن است لیکن
مدیث غمزات سمر مبین است

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است

بر آن پیشه سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشتی سمرآفرین است

عجب علمیست علم هیت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
مسابش با کراه الکاتبین است

مشو مافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون دربند دین است

غزل ۵۶

دل سراپرده محبت اوست
دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر درنیاورم به دو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس به قدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن مرم که صبا
پرده دار مریم مرمت اوست

بی خیالش مباد منظر پیشم
زان که این گوشه جای خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای
ز اثر رنگ و بوی صمیت اوست

دور مچنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که مافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

غزل ۵۷

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل فرم با اوست

گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمان است که فاتم با اوست

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است
سر آن دانه که شد رهن آده با اوست

دلبره عزم سفر کرد فدا را یاران
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و ده عیسی مریم با اوست

صافا از معتقدان است گرامی دارش
زان که بفشایش بس روح مکره با اوست

غزل ۵۸

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست

نظیر دوست ندیده اگر چه از مه و مهر
نهاده آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز مال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورق‌های غنچه تو بر دوست

نه من سبوكش اين دير رندسوزه و بس
بسا سرا كه در اين كارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدي زلف عنبرافشان را
كه باد غاليه سا گشت و فاك عنبربوست

نثار روي تو هر برگ گل كه در چمن است
فداي قد تو هر سروبين كه بر لب بوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالان است
چه جاي كلك بريده زبان بيده بوست

رخ تو در دلم آمد مراد فواهم يافت
چرا كه مال نكو در قفای فال نكوست

نه اين زمان دل حافظ در آتش هوس است
كه داغدار ازل همچو لاله فودروست

دارم امید عاطفتی از جانب دوست
کردم جنایتی و امیدم به عفو دوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گر چه پریوش است ولیکن فرشته دوست

چندان گریستم که هر کس که برگذشت
در اشک ما چه دید روان گفت کاین چه دوست

هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان
موی است آن میان و ندانم که آن چه دوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی‌کشد
با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام
زان بوی در مثنایم دل من هنوز بوست

حافظ بد است مال پریشان تو ولی
بر بوی زلف یار پریشانیست نکوست

غزل ۶۰

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد مرز جان ز فط مشکبار دوست

فوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار
فوش می‌کند مکایت عز و وقار دوست

دل دادمش به مژده و فجلت همی‌برم
زین نقد قلب فویش که کرده نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر مسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر مسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح
زان فای نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز
تا فوَاب فوش که را برد اندر کنار دوست

دشمن به قصد مافظا اگر دم زند چه باکی
منت فدای را که نیم شرمسار دوست

غزل ۶۱

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست
بیار نفمهای از گیسوی معنیر دوست

به جان او که به شکرانه جان برافشانم
اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست

و گر چنان که در آن مضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیئات
مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است
ز مسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست به چیزی نمی‌فرد ما را
به عالمی نفروشییم مویی از سر دوست

چه باشد از شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

غزل ۶۲

مرمبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیدا است دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و فالش دانه آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز مشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

بس نگویم شمه‌ای از شرع شوق خود از آنک
در دسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
فای راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز
زان که درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمده به گوی تو پندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست

در عشق خانقاه و فرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی مبیب هست

آن جا که کار صومعه را جلوه می‌دهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار به مالش نظر نکرد
ای فواجه درد نیست وگرنه طیب هست

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست
هم قصه‌ای غریب و مدیثی عجیب هست

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه مسن
بسوفت دیده ز میرت که این چه بوالعجبیست

در این چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهیست

سبب می‌رس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دفتر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

هزار عقل و ادب داشته من ای فواجه
کنون که مست فرابم صلاح بی ادبیست

بیار می که چه مافظ هزارم استظهار
به گریه سمری و نیاز نیم شبیست

غزل ۶۵

فوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چيست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چيست

هر وقت فوش که دست دهد مغنم شمار
کس را وقوف نيست که انجام کار چيست

پيوند عمر بسته به موييست هوش دار
غمخوار فويش باش غم (روزگار) چيست

معنی آب زندگی و روضه اره
جز طرف جویبار و می فوشگوار چيست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک فموش
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

سهو و فطای بنده گرش اعتبار نیست
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و مافظ پیاله فواست
تا در میانه فواسته کردگار چیست

غزل ۶۶

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار هر فامیست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق از او فیزد
که نام آن نه لب لعل و قط زنگاریست

جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال
هزار نکته در این کار و بار دلداریست

قلندران حقیقت به نیم جو نفرند
قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری به دشواریست

سمر کرشمه چشمت به خواب می دیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش به ناله میازار و فتم کن مافظ
که رستگاری جاوید در کم آزار است

غزل ۶۷

یا رب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

مالیا خانه برانداز دل و دین من است
تا در آغوش که می‌فسبد و همفانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمان کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید فدا را که به پروانه کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یا رب آن شاهوش ماه رخ زهره ببین
در یکتای که و گوهر یک دانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه مافظ بی تو
زیر لب فنده زنان گفت که دیوانه کیست

غزل ۶۸

ماهیم این هفته برون رفت و به چشمم سالیست
مال هجران تو چه دانی که چه مشکل خالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گر چه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی به کرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شبانه در جوهر فرد
که دهان تو در این نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقیت به چه حالت بکشد
حافظ فسته که از ناله تنش چون نالیست

غزل ۶۹

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینه لطف الهیست
مقا که چنین است و در این روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده میا نیست

از بهر خدا زلف میپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

بازآی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم مریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد به جای آر
گفتا غلطی فواجه در این عهد وفا نیست

گر پیر مخان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشه ابروی تو ممراب دعا نیست

ای چنگ فروبرده به خون دل مافضا
فکرت مگر از غیرت قرآن و فدا نیست

غزل ۷۰

مردم دیده ما جز به رفت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر تو را ذاکر نیست

اشکم امراهم طواف مرمت می‌بندد
گر چه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ و مثنوی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بفتشی عیسی نزنم دم هرگز
زان که در روح فزایی چو لبث ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفتم که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیده گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل مافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

غزل ۷۱

زاهد ظاهرپرست از مال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید فیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی فوایم راند
عرصه شطرنج زندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استخفاست یا رب وین چه قادر حکمت است
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی داند مساب
کاندر این طغرا نشان مسببه لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یک رنگان بود
خودفروشان را به کوی می فروشان راه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بنده پیر فراباتم که لطفش دایم است
ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظا ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

غزل ۷۲

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آن جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست

هر که که دل به عشق دهی فوش دمی بود
در کار غیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شمنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود پیرس که ما را که می‌کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را به چشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه مافظ به هیچ رو
میران آن دلج که کم از سنگ فاره نیست

غزل ۷۳

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صامب نظرانند آری
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من از سرخ برآمد چه عجب
فجیل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

تا به دامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل فیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شاه سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سمی نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم و ر نی
بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از میای لب شیرین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون شگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
و نه در مجلس زندان فبری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود
آه از این راه که در وی فطری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در توست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
ور نه از ضعف در آن جا اثری نیست که نیست

غیر از این نکته که مافظ ز تو نافشود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

غزل ۷۴

ماصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صمبیت جانان غرض است
غرض این است وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو فوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آن است که بی فون دل آید به کنار
ور نه با سعی و عمل باغ جهان این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
فوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مخان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام مافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

فواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبث شیر روان بود که من می‌گفتم
این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین می‌دانم
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایی به غم محنت و اندوه فراق
ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویش به گلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ار چه دل از فلق نهان می‌دارد
حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چه تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست

چرا ز کوی فرابات روی برتابم
کز این به هم به جهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم به فرمان عمر
بگو بسوز که بر من به برگ گاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه فواهی کن
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور مسن
که نیست بر سر راهی که دادفواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینه دل مافظا به زلف و فال مده
که کارهای چنین مد هر سیاهی نیست

غزل ۷۷

بلبلی برگ گلی فوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا فوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با مسن دوست
فرم آن کز نازنینان بفت برفوردار داشت

فیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان فرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در ملقه زناز داشت

پشم مافظا زیر باه قصر آن موری سرشت
شیوه جنات تجری تمتها الانهار داشت

غزل ۷۸

دیدم که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش از چه دل چون کبوتر
افکند و کشت و عزت صید مره نداشت

بر من جفا ز بفت من آمد وگرنه یار
ماشای که رسم لطف و طریق کره نداشت

با این همه هر آن که نه خواری کشید از او
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو
انکار ما مکن که چنین جاه چه نداشت

هر راهرو که ره به مریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در مره نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
همپیش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

غزل ۷۹

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرج بفش و یار مورسرسشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که فیما سایه ابر است و بزمگه لب کشت

چمن مکایت اردیبهشت می‌گوید
نه عاقل است که نسیه فرید و نقد بهشت

به می عمارت دل کن که این جهان فراب
بر آن سر است که از فای ما بسازد فشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی نهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه مافظ
که گر چه غرق گناه است می‌رود به بهشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا فانه عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و فنشت در میکدها
مدعی گر نکند فهم سفن گو سر و فنشت

نامیدم مکن از سابقه لطف ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت

نه من از پرده تقوا به درافتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر به کف آری جامی
یک سر از کوی فرابات برندت به بهشت

صمیمه مرغ چمن با گل نوحه‌استه گفت
ناز که کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بفرید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سفت به معشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
ای بسا در که به نوک مژدهات باید سفت

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد
هر که خاک در میخانه به رفساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل به نسیم سمری می آشففت

گفته ای مسند چه جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سفن عشق نه آن است که آید به زبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک مافظ فرد و صبر به دریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

غزل ۸۲

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه فطا دید که از راه فطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چه ها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم به دم از گوشه چشم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
عمریست که عمره همه در کار دعا رفت

امراه چه بندیم چو آن قبله نه این جاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طیب از سر مسرت چو مرا دید
هیئات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن مافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

غزل ۸۳

گر ز دست زلف مشکینت فطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق از فرمن پشمینه پوشی سوفت سوفت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تامل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد
ور میان جان و جانان ماجرای رفت رفت

از سفن چینان ملالت‌ها پدید آمد ولی
گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

عیب مافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر به جایی رفت رفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی مضور صرامی و جام رفت

مستم کن آن چنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آن که جرعه جامت به ما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود میاتی به جان رسید
تا بویی از نسیم می‌اش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در مراهم رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای فام رفت

دیگر مکن نصیحت مافظ که ره نیافت
گمگشته‌ای که باده نابش به کام رفت

غزل ۸۵

شربت‌ی از لب لعلش نپشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتمه و مرز یمانی خواندیم
وز پی اش سوره افلاص دمیدیم و برفت

عشوه دادند که بر ما گذری فواهی کرد
دیدى آفر که چنین عشوه فریدیم و برفت

شد چمان در چمن مسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

غزل ۸۶

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره بر فروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن مذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گوی که پسته تو سفن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما فسته کرده بود
عیسی دمی فدا بفرستاد و برگرفت

هر سروقد که بر مه و نور مسن می فروخت
چون تو در آمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر بین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت

غزل ۸۷

مسنت به اتفاق ملامت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر فدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

می‌فواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شده
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می‌فرمنم بسوخت
کتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

فواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آفرزمان گرفت

می‌فور که هر که آفر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل به فون شقایق نوشته‌اند
کان کس که پفته شد می‌چون ارغوان گرفت

مافا چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
ماسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

غزل ۸۸

شنیده‌ام سخی فوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

مدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

غم کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم فوشدلی این است پیر دهقان گفت

گره به باد مزن گر چه بر مراد رود
که این سفن به مثل باد با سلیمان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
تو را که گفت که این زال ترکی دستان گفت

مزن ز چون و چرا ده که بنده مقبل
قبول کرد به جان هر سفن که جانان گفت

که گفت مافظ از اندیشه تو آمد باز
من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت

غزل ۸۹

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت
باز آید و برهاند از بند ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید
تا پیشه جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه بیستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرهمتی کن
فردا که شویم خاک چه سود اشک ندامت

ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر امبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در فرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشه محراب امامت

ماشای که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بخت سر زلف تو مافظا
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

غزل ۹۰

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

میف است طایری چو تو در خاکدان غم
زین جا به آشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرمله قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای فیر
در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل فراب
جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع فدای کن
کینه فدای نما می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتف غییم به مژده گفت
با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر دوست
بشتاب هان که اسب و قبا می‌فرستمت

غزل ۹۱

ای غایب از نظر به فدا می‌سپارمت
جانم بسوفتی و به دل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سمرگهی
دست دعا بر آره و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تغم مهر که در دل بکارمت

فونم بریخت و از غم عشقم فلاص داد
منت پذیر غمزه فنجر گذارمت

می‌گیرم و مرادم از این سیل اشکبار
تغم محبت است که در دل بکارمت

بارہ دہ از کرہ سوی خود تا بہ سوز دل
در پای دہ بہ دہ گہر از دیدہ بارمت

مافظ شراب و شاهد و رندی نہ وضع توست
فی الجملہ می‌کنی و فرو می‌گذارمت

غزل ۹۲

میر من فوش می‌روی کاندر سر و پا میرمت
فوش فرامان شو کہ پیش قد رعنا میرمت

گفتہ بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست
فوش تقاضا می‌کنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مخمور و مہجورم بت ساقی کجاست
گو کہ بفرامد کہ پیش سروبالا میرمت

آن کہ عمری شد کہ تا بیمارم از سودای او
گو نگاہی کن کہ پیش چشم شہلا میرمت

گفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

فوش فرامان می‌روی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آن که در پا میرمت

گر چه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو فوش پیش همه جا میرمت

غزل ۹۳

چه لطف بود که ناگاه رشمه قلمت
مقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

به نوک فامه رقم کرده‌ای سلام مرا
که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بی‌دل به سهو کردی یاد
که در مساب فرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار فواهم کرد
که گر سره برود برنذاره از قدمت

ز مال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از فای کشتگان غمت

روان تشنه ما را به چرخه‌ای دریاب
چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا فوش باد
که جان مافظا دلفسته زنده شد به دمت

غزل ۹۴

زان یار دلنوازه شکرپیست با شکایت
گر نکته دان عشقی بشنو تو این مکایت

بی مزد بود و منت هر قدمتی که کرده
یا رب مباد کس را مفدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
گوی ولی شناسان رفتند از این ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کان جا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت به غمزه ما را فون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد فون ریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کویب هدایت

از هر طرف که رفتم جز ومشتم نیفزود
زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

ای آفتاب فوبان می‌جوشد اندرونم
یک ساعت بگنجان در سایه عنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
مور از مبیب فوشتر کز مدعی رعایت

عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

غزل ۹۵

مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت
فراهم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندين شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در ممراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نطفه‌ای باشد ز لوح خال هندویت

تو گر فواهی که جاویدان جهان یک سر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا فواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌ماصل
من از افسون پشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که مافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

غزل ۹۶

درد ما را نیست درمان الخیث
هجر ما را نیست پایان الخیث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الخیث از جور فوبان الخیث

در بهای بوسه‌ای جانی طلب
می‌کنند این دلستانان الخیات

فون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الخیات

همچو مافظا روز و شب بی فویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الخیات

غزل ۹۷

تویی که بر سر فوبان کشوری چون تاج
سزد اگر همه دلبران دهندت باج

دو چشم شوخ تو برهم زده فطا و مبحث
به چین زلف تو ماچین و هند داده فراج

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز
سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داچ

دهان شهد تو داده رواج آب فضر
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

از این مرض به حقیقت شفا نخواهم یافت
که از تو درد دل ای جان نمی‌رسد به علاج

چرا همی‌شکنی جان من ز سنگ دلی
دل ضعیف که باشد به نازکی چو زجاج

لب تو فضر و دهان تو آب میوان است
قد تو سرو و میان موی و بر به هیت عاج

فتاد در دل مافظ هوای چون تو شهی
کمینه ذره خاک در تو بودی کاج

غزل ۹۸

اگر به مذهب تو فون عاشق است مباح
صلاح ما همه آن است کان تو راست صلاح

سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات
بیاض روی چو ماه تو فالق الاصباح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت فلاص
از آن کمانچه ابرو و تیر پیشم نجاج

ز دیده‌ام شده یک پیشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب میات تو هست قوت جان
وجود فاکى ما را از اوست ذکر رواج

بداد لعل لببت بوسه‌ای به صد زاری
گرفت کام دلم ز او به صد هزار الماح

دعای جان تو ورد زبان مشتاقان
همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مچو مافظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

غزل ۹۹

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست
که برفوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آن که دایم
بود همراز و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
به یاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتت همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری فجل کرد

شمیه زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس به جایست

بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد

چو حافظ بنده و هندوی فرخ

غزل ۱۰۰

دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد

گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم به باد می‌دهد باده نام و ننگ

گفتا قبول کن سفن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست

از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ

در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

مافا گرت ز پند مکیمان ملالت است

کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

غزل ۱۰۱

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد

زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرط ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند

که واقف است که چون رفت تفت چه بر باد

ز مسرت لب شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خون دیده فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر

که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می فراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این فراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر

نسیم باد مصلا و آب رکن آباد

قدح مگیر چه مافظ مگر به ناله چنگ

که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

غزل ۱۰۲

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد

من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد

کاره بدان رسید که همراز خود کنم

هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طره تو دل بی مفاظ من

هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم

یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

فون شد دلج به یاد تو هر گه که در چمن

بند قبای غنچه گل می‌گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من

صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد

مافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد

جان‌ها فدای مردم نیکونهاد باد

غزل ۱۰۳

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلفی غم چون زهر گشت
بانگ نوش شادفواران یاد باد

گر چه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم در این بند و بلا
کوشش آن حق گزاران یاد باد

گر چه صد رود است در چشمم مداه
زنده رود باغ کاران یاد باد

راز مافظ بعد از این ناگفته ماند
ای دریغ ازداران یاد باد

غزل ۱۰۴

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز فوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زیر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرقه در فون جگر باد

بتا چون غمزهات ناوک فشانند
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بفتند
مذاق جان من ز او پرشکر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی

تو را هر ساعتی مسنی دگر باد

به جان مشتاق روی دوست مافظ

تو را در حال مشتاقان نظر باد

غزل ۱۰۵

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد

ور نه اندیشه این کار فراموشش باد

آن که یک جرعه می از دست تواند دادن

دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سفن مدعیان می شنود

شرمی از مظلمه فون سیاوشش باد

گر چه از کبر سفن با من درویش نگفت

جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

پشمج از آینه داران خط و خالاش گشت
لبج از بوسه ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
فون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد مافظ
ملقه بندگی زلف تو در گوشش باد

غزل ۱۰۶

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت توست
به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت توست

که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

در این چمن چو درآید فزان به یخمایی
رهش به سرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که مسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آن که روی چو ماهت به پیشم بد بیند
بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان مافظ جوی
که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

غزل ۱۰۷

مسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر ما خیال عشقت

هر روز که باد در فزون باد

هر سرو که در چمن درآید
در خدمت قامتت نگون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد
چون گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سمر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

قد همه دلبران عالم
پیش الف قدت چو نون باد

هر دل که ز عشق توست فالی
از ملقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان مافضا

دور از لب مردمان دون باد

غزل ۱۰۸

فسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
سامت کون و مکان عرصه میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم توست
دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشا عطار د صفت شوکت توست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت فلد برین سامت بستان تو باد

نه به تنها میوانات و نباتات و جماد
هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیک ندوانید و سلامی نفرستاد

سوی من و منشی صفت عقل رمیده
آهوروشی کبک فرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدند مرغ دل از دست
و از آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخموره و جامی نفرستاد

چندان که زده لاف کرامات و مقامات
هیچ خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد

گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

غزل ۱۱۰

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد

وان راز که در دل بنهفتم به درافتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر

ای دیده نگه کن که به دام که درافتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه پیشم

چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود

هر نافه که در دست نسیم سمر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهان گیر برآورد

بس کشته دل زنده که بر یک دگر افتاد

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات

با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردهد

با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود

بس طرفه مریفیست کش اکنون به سر افتاد

غزل ۱۱۱

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد

عارف از فنده می در طمع جام افتاد

مسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد

این همه نقش در آینه اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود

یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه فاصان ببرید

کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد به فراوات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای فواجه که در صومعه بازه بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کان که شد کشته او نیک سرانجام افتاد

هر دمش با من دلسوفته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله مریفند و نظر باز ولی

زین میان مافظ دلسوفته بدناہ افتاد

غزل ۱۱۲

آن کہ رفسار تو را رنگ گل و نسرين داد
صبر و آرام تواند به من مسکين داد

وان کہ گيسوی تو را رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگين داد

من همان روز ز فرهاد طمع بپریده
کہ عنان دل شیدا به لب شیرين داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آن کہ آن داد به شاهان به گدایان این داد

فوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر کہ پیوست بدو عمر فودش کاوین داد

بعد از این دست من و دامن سرو و لب جوی

فاصه اکنون که صبا مرّده فروردین داد

در کف غصه دوران دل مافظ خون شد
از فراق رفت ای خواجه قوام الدین داد

غزل ۱۱۳

بنفشه دوش به گل گفت و فوش نشانی داد
که تاب من به جهان طره فلانی داد

دلخ فزانه اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش به دلستانی داد

شکسته وار به درگاهت آمده که طیب
به مومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر فوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو محالجه خود کن ای نصیمتگو

شراب و شاهد شیرین که را زبانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت

دریغ مافظ مسکین من چه جانی داد

غزل ۱۱۴

همای اوچ سعادت به دام ما افتد

اگر تو را گذری بر مقام ما افتد

مباب وار براندازه از نشاط کلاه

اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع

بود که پرتو نوری به باه ما افتد

به بارگاه تو چون باد را نباشد بار

کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چه جان فدای لبش شد خیال می‌بستم

که قطره‌ای ز زلالش به کام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز

کز این شکار فراوان به دام ما افتد

به ناامیدی از این در مرو بزن فالی

بود که قرعه دولت به نام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند مافزا

نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

غزل ۱۱۵

درفت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد

نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان فراباتی به عزت باش با رندان

که درد سر کشی جانا گرت مستی فمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما

بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در مکم است
فدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر فواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرين صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

فدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

در این باغ از فدا خواهد دگر پیرانه سر مافضا
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

غزل ۱۱۶

کسی که مسن و خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت

نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد فشک ملولم کجاست باده ناب
که بوی باده مدام دماغ تر دارد

ز باده هیبت اگر نیست این نه بس که تو را
دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد

کسی که از ره تقوا قدم برون نهاد
به عزم می‌کده اکنون ره سفر دارد

دل شکسته مافظا به فاک فواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پایبند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرونیاید به کمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

به چمن فراغ و بنگر بر تفت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که به کف ایام دارد

شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن
مگر آن که شمع رویت به رهم چراغ دارد

من و شمع صبمگاهی سزد ار به هم بگیریم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سزدم چو ابر بهمن که بر این چمن بگیریم

طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند مافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

غزل ۱۱۸

آن کس که به دست جام دارد
سلطانی چه مدام دارد

آبی که فخر میات از او یافت
در میکده جو که جام دارد

سررشته جان به جام بگذار
کاین رشته از او نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوا
تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست

در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم فوشت به وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
مسن تو دو صد غلام دارد

غزل ۱۱۹

دلی که غیب نمای است و جام چه دارد
ز فاطمی که دمی گم شود چه غم دارد

به خط و خال گدایان مده فزینه دل

به دست شاهوشی ده که محتره دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای فزان

غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست

نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار

که عقل کل به صدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مفوان

کدام مهره دل ره در این مهره دارد

دل که لاف تجرد زدی کنون صد شغل

به بوی زلف تو با باد صبدمه دارد

مراد دل ز که پرسه که نیست دلداری

که جلوه نظر و شیوه کره دارد

ز جیب فرقه مافضا چه طرف بتوان بست

که ما صمد طلبیدیم و او صدمه دارد

غزل ۱۲۰

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد
بهار عارضش قطی به فون ارغوان دارد

غبار قط بپوشانید فورشید رخس یا رب
بقای جاودانش ده که مسن جاودان دارد

چه عاشق می‌شده گفته که برده گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج فون فشان دارد

ز پشتت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ای کرده‌ست و تیر اندر کمان دارد

چه دام طره افشانند ز گرد فاطر عشاق
به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

بیفشان جرع‌ای بر خاک و مال اهل دل بشنو

که از جمشید و کیفسرو فراوان داستان دارد

چه در رویت بفتد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر مسن جهان دارد

فدا را داد من بستان از او ای شمنه مجلس
که می با دیگری فوردهست و با من سر گران دارد

به فتراک از همی‌بندی فدا را زود صیدم کن
که آفت‌هاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سروقد دلجویت مکن محروم پیشم را
بدین سرپشمه‌اش بنشان که فوش آبی روان دارد

ز خوف هجره ایمن کن اگر امید آن داری
که از پیشم بداندیشان فدایت در امان دارد

چه عذر بفت فود گویم که آن عیار شهر آشوب
به تلفی کشت مافظ را و شکر در دهان دارد

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

مریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است
که نقش فاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آتش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که مسنش آن و این دارد

به خواری منگر ای منعم ضعیفان و نمیفان را
که صدر مجلس عشرت گدای رهنشین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است

که بیند فیر از آن فرمان که ننگ از فوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه فوبان
که صد جمشید و کیفسرو غلام کمترین دارد

و گر گوید نمی‌فواهم چه مافظ عاشق مفلس
بگویدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

غزل ۱۲۲

هر آن که جانب اهل خدا ننگ دارد
فداهش در همه مال از بلا ننگ دارد

مدیث دوست نگویم مگر به مضرت دوست
که آشنا سخن آشنا ننگ دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا ننگ دارد

گرت هواست که معشوق نگیسد پیمان

نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت
ز دست بنده چه فیزد خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری
که حق صمبت مهر و وفا نگه دارد

غبار راه راهگذارت کجاست تا مافا
به یادگار نسیم صبا نگه دارد

غزل ۱۲۳

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا فالی

که فوش آهنگ و فرج بفش هوایی دارد

پیر دردی کش ما گر چه ندارد زر و زور
فوش عطا بفش و فطاپوش فدایی دارد

ممتزم دار دلم کاین مگس قندپرست
تا هوا فواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد مال
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک فونین بنمودم به طبیبان گفتند
درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نخز گفت آن بت ترسایچه باده پرست
شادی روی کسی فور که صفایی دارد

فسروا مافظ درگاه نشین فاطمه خواند

و از زبان تو تمنای دعایی دارد

غزل ۱۲۴

آن که از سنبلی او غالیه تابی دارد

باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود می‌گذری همچون باد

چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه فورشید نمایش ز پس پرده زلف

آفتاببست که در پیش سماپی دارد

چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک

تا سهی سرو تو را تازه‌تر آبی دارد

غمزه شوخ تو فونم به فطامی‌ریزد

فرصتش باد که فوش فکر صوابی دارد

آب میوان اگر این است که دارد لب دوست

روشن است این که فخر بهره سرابی دارد

پشمه مخمور تو دارد ز دلم قصد چگر
ترک مست است مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سال
ای فوش آن فسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل فسته مافظ نظری
پشمه مستش که به هر گوشه فرابی دارد

غزل ۱۲۵

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیهه مور و پری گر چه لطیف است ولی
فوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

پشمه پشمه مرا ای گل خندان دریاب

که به امید تو فوش آب روانی دارد

گوی فوبی که برد از تو که خورشید آن جا
نه سواربست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سفنم تا تو قبولش کردی
آری آری سفن عشق نشانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هر آن کس که کمانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین مهره راز
هر کسی بر مسب فکر گمانی دارد

با فرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سفن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نزند در چمنش پرده سرای
هر بهاری که به دنباله فزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته به مافظ مفروش

کلیک ما نیز زبانی و بیانی دارد

غزل ۱۲۶

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد مگر آن ندارد

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیده
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شب‌نمی در این ره صد بمر آتشین است
دردا که این محما شرح و بیان ندارد

سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت می‌فواندت به عشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب پیاموز

مست است و در حق او کس این گمان ندارد

اموال گنج قارون کایم داد بر باد
در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار از او بیوستان
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

غزل ۱۲۷

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی توست منزل جانم
خوشتتر از این گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من

آینه دانی که تاب آه ندارد

شوفی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید فرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

فون فور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادفواه ندارد

گو برو و آستین به فون جگر شوی
هر که در این آستانه راه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ آن سیاه ندارد

حافظا اگر سجده تو کرد مکن عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

غزل ۱۲۸

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بفتم ار یار شود رفتم از این جا ببرد

کو مریفی کش سرمست که پیش گرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز فزان بی خبرت می بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

هزن دهر نرفته ست مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده ست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می بازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد

ترسم آن نرگس مستانه به یخما ببرد

بانگ گای چه صدا بازدهد عشوه مفر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینایی می سد ره تنگ دلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظا ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

غزل ۱۲۹

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر

چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه بافت فلک
که کس نبود که دستی از این دغا ببرد

گذار بر ظلمات است فخر راهی کو
مباد کتش مبرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن می‌کشد به طرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طیب عشق منم باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشه فطا ببرد

بسوفت مافظ و کس مال او به یار نگفت
مگر نسیم پیامی فدای را ببرد

غزل ۱۳۰

سمر بلبل مکایت با صبا کرد

که عشق روی گل با ما چه‌ها کرد

از آن رنگ رخم فون در دل افتاد
و از آن گلشن به خاره مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

من از بیگانگان دیگر ننام
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کرده خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

فوشش باد آن نسیم صبمگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

به هر سو بلبل عاشق در افغان

تنعم از میان باد صبا کرد

بشارت بر به کوی می فروشان
که مافظ توبه از زهد ریا کرد

وفا از فواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

غزل ۱۳۱

بیا که ترک فلک فوان روزه غارت کرد
هلال عید به دور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و میج قبول آن کس برد
که فاک میکند عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه فرابات است
فداش فیر دهد آن که این عمارت کرد

بهای باده چون لعل پیست جوهر عقل

بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

نماز در خم آن ابروان ممرابی

کسی کند که به خون جگر طهارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز

نظر به دردکشان از سر مقارت کرد

به روی یار نظر کن ز دیده منت دار

که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

مدیث عشق ز مافظ شنو نه از واعظا

اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

غزل ۱۳۲

به آب روشن می عارفی طهارت کرد

علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین فور نهان گردید

هلال عید به دور قدح اشارت کرد

فوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

امام فواجه که بودش سر نماز دراز
به خون دفتر رز فرقه را قصارت کرد

دلخ ز ملقه زلفش به جان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
فبر دهید که مافظ به می طهارت کرد

غزل ۱۳۳

صوفی نهاد دام و سر مقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک مقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه

زیرا که عرض شصده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنا صوفیان

دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق سافت

و آهنگ بازگشت به راه مجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه فدا رویم

زان چه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست بافت

عشقش به روی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه مقیقت شود پدید

شرمنده ره روی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک فوش فراخ کجا می روی بایست

غره مشو که گربه زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت زندان که در ازل

ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

غزل ۱۳۴

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد

طوطی ای را به خیال شکری دل فوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قره العین من آن میوه دل یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساروان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همراه این محمل کرد

روی فاکس و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم مسود مه چرخ

در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان مافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

غزل ۱۳۵

چو باد عزم سر کوی یار فواهم کرد
نفس به بوی فوشش مشکبار فواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد
بطلتم بس از امروز کار فواهم کرد

هر آبروی که اندوخته ز دانش و دین
نثار فای ره آن نگار فواهم کرد

چو شمع صبدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار فواهم کرد

به یاد پیشم تو خود را خراب فواهم ساخت

بنای عهد قدیم استوار فوادم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار فوادم کرد

نفاق و زرق نبفشد صفای دل مافظ
طریق رندی و عشق اختیار فوادم کرد

غزل ۱۳۶

دست در ملقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آن چه سعی است من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تخیر قضا نتوان کرد

دامن دوست به صد فون دل افتاد به دست
به فسوسی که کند خصم (ها) نتوان کرد

عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت

نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد

سروبالای من آن گه که درآید به سماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در موصله دانش ماست
مل این نکته بدین فکر فطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با فلق فدا نتوان کرد

من چه گویم که تو را نازکی طبع لطیف
تا به مدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو ممراب دل مافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
فدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطف‌های بی‌کران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد

که را گویم که با این درد جان سوز
طبیعیم قصد جان ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمع که بر من
صراعی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

میان مهربانان کی توان گفت

که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان مافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

غزل ۱۳۸

یاد باد آن که ز ما وقت سفر یاد نکرد
به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه به فوناب بشویم که فلک
رهنمونیم به پای علم داد نکرد

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد
ناله‌ها کرد در این کوه که فرهاد نکرد

سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ سمر

آشپان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو پیاموزد کار
زان که چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطه منحصش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین مسن فداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود مافظا
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

غزل ۱۳۹

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف پیشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین به درنبرد

در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان مذر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نففت
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

می‌خواستیم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر به ما چو نسیم سمر نکرد

جانا کدام سنگ دل بی‌کفایتیست
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریده مافظا در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

غزل ۱۴۰

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

یاد مریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بفت من طریق مروت فرو گذاشت

یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد

گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم

چون سفت بود در دل سنگش اثر نکرد

شوفی مکن که مرغ دل بی قرار من

سودای داه عاشقی از سر به در نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید پیشم من

کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع

او خود گذر به ما چو نسیم سمر نکرد

غزل ۱۴۱

دیدى اى دل كه غم عشق دگر بار چه كرد

چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیفت
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مه‌ری یار
طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سمر
وه که با فرمن مچنون دل افکار چه کرد

ساقیا جام می‌اه ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آن که پرنقش زد این دایره مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل مافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دوستان دفتر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پای کنید
تا نگویند مریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
آن چه با فرقه زاهد می انگوری کرد

غنچه گلبن وصله ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشفوان طرب از برگ گل سوری کرد

مافا افتادگی از دست مده زان که مسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

سال‌ها دل طلب جام‌جم از ما می‌کرد
وان چه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

مشکل خویش بر پیر مخان برده دوش
کو به تایید نظر مل معما می‌کرد

دیدمش فرم و فندان قدح باده به دست
و اندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد

گفتم این جام جهان بین به تو کی داد مکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد

بی دلی در همه احوال فدا با او بود
او نمی‌دیدش و از دور فدا را می‌کرد

این همه شعبده خویش که می‌کرد این جا

سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد

گفت آن یار کز او گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

فیض روح القدس از باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آن چه مسیما می‌کرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست
گفت مافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد

غزل ۱۴۴

به سر جام جم آن گه نظر توانی کرد
که خاک می‌کده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد

گل مراد تو آن گه نقاب بگشاید

که خدمتش چو نسیم سمر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیر است
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

به عزم مرمله عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی از این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون
کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

بیا که چاره ذوق مضور و نظم امور
به فیض بختی اهل نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی

چه شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی مافظا
به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

غزل ۱۴۵

چه مستیست ندانم که رو به ما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

تو نیز باده به چنگ آر و راه صمرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز فوش نوا آورد

دلا چه غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرين به خیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

صبا به فوش خبری هدهد سلیمان است

که مژده طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد

به تنگ چشمی آن ترکی لشکری نازم
که ممله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی مافظا کنون به طوع کند
که التجا به در دولت شما آورد

غزل ۱۴۶

صبا وقت سمر بویی ز زلف یار می آورد
دل شوریده ما را به بو در کار می آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برگندم

که هر گل کز غمش بشکفت ممنت بار می آورد

فروغ ماه می دیدم ز باه قصر او روشن
که رو از شره آن فورشید در دیوار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل پرفون رها کرده
ولی می ریخت فون و ره بدان هنجار می آورد

به قول مطرب و ساقی برون رفته گه و بی گه
کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

سراسر بفشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح می فرمود اگر زناز می آورد

عفاله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

عجب می داشتیم دیشب ز مافظ جام و پیمان
ولی منعش نمی کرده که صوفی وار می آورد

نسیب باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو به کوهی آورد

به مطربان صبومی دهیم جامه چاک
بدین نوید که باد سمرگهی آورد

بیا بیا که تو مور بهشت را رضوان
در این جهان ز برای دل رهی آورد

همی رویم به شیراز با عنایت بخت
زهی رفیق که بختم به مهرهی آورد

به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسا شکست که با افسر شهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم به فرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه فرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک مافظا

که التجا به جناب شهنشهی آورد

غزل ۱۴۸

یارم چو قدح به دست گیرد

بازار بتان شکست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت

کو محتسبی که مست گیرد

در بحر فتادهام چو ماهی

تا یار مرا به شست گیرد

در پاش فتادهام به زاری

آیا بود آن که دست گیرد

فرم دل آن که همچو حافظ

جامی ز می الست گیرد

دلہ جز مہر مہ رویان طریقی بر نمی‌گیرد
ز ہر در می‌دہم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

فدا را ای نصیبتگو مدیث ساغر و می‌گو
کہ نقشی در خیال ما از این فوشتہر نمی‌گیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادہ رنگین
کہ فکری در درون ما از این بہتر نمی‌گیرد

صرا می‌کشہ پنهان و مردہ دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

من این دلچ مرقع را بخواہم سوختن روزی
کہ پیر می فروشانش بہ جامی بر نمی‌گیرد

از آن رو ہست یاران را صفاہا با می لعلش
کہ غیر از راستی نقشی در آن جوہر نمی‌گیرد

سر و چشمی چنین دلکش تو گوی چشہ از او بردوز

برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد

نصیحتگوی زندان را که با مکّه قضا جنگ است
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

میان گریه می‌فندم که چون شمع اندر این مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد

چه فوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان و موشی را از این فوشتر نمی‌گیرد

سفن در امتیاج ما و استخناى معشوق است
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

من آن آینه را روزی به دست آرم سکندروار
اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد

فدا را رهمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشاه عجب دارم

که سر تا پای مافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

غزل ۱۵۰

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه فال
ای بسا مرغ فرد را که به دام اندازد

ای فوشا دولت آن مست که در پای مریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد فام که انکار می و جام کند
پفته گردد چو نظر بر می فام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب

گرد فرگاه افق پرده شاه اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زهار
بفورد بادهات و سنگ به جام اندازد

ماظفا سر ز کله گوشه فورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

غزل ۱۵۱

دمی با غم به سر بردن جهان یک سر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ما کز این بهتر نمی‌ارزد

به کوی می فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند
زهی سجاده تقوا که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنش‌ها کرد کز این به آب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است

کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد

چه آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد

تو را آن به که روی خود ز مشتاقان بیوشانی
که شادی جهان گیری غم لشکر نمی‌ارزد

چه مافظ در قناعت کوش و از دنیی دون بگذر
که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

غزل ۱۵۲

در ازل پرتو مسنت ز تجلی ده زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رفت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد از این غیرت و بر آده زد

عقل می‌خواست کز آن شعله پراغ افروزد

برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز

دست غیب آمد و بر سینه نامرهم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند

دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنفدان تو داشت

دست در ملقه آن زلف هم اندر هم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل فرم زد

غزل ۱۵۳

سمر چون فسرو خاور علم بر کوهساران زد

به دست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که مال مهر گردون چیست

برآمد فنده فوش بر غرور کامگاران زد

نگاره دوش در مجلس به عزم رقص چون برفاست
گره بگشود از ابرو و بر دل‌های یاران زد

من از رنگ صلاح آن دم به فون دل بشستم دست
که پیشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهبواری پخت و شد ناگه دل مسکین
فداوندا نکه دارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رفسارش چه جان دادیم و فون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد

منش با فرقه پشمین کجا اندر کمند آره
زره مویی که مژگانش ره فنجرگزاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور

که جود بی‌دریغش فنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی به یاد می‌گساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

دوام عمر و ملک او بفواه از لطف حق ای دل
که چرخ این سکه دولت به دور روزگاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال بفتیاران زد

غزل ۱۵۴

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بفوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن

گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما
بر پیشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

در فائقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کتتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصال فواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و زندی مجموعه مراد است
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد رهن سلامت زلف تو وین عجب نیست

گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد

مافا به مق قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

غزل ۱۵۵

اگر روم ز پی اش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم به کینه بریزد

و گر به رهگذری یک دم از وفاداری
چو گرد در پی اش افتم چو باد بگریزد

و گر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز مقه دهندش چون شکر فروریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست

کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شصده باز
هزار بازی از این طرفه تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه مافظ
که گر ستیزه کنی (روزگار بستیزد

غزل ۱۵۶

به مسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد
تو را در این سفن انکار کار ما نرسد

اگر چه مسن فروشان به جلوه آمده اند
کسی به مسن و ملامت به یار ما نرسد

به مق صحبت دیرین که هیچ محرّم راز
به یار یک جهت مق گزار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی

به دلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد به بازار کانات آرند
یکی به سکه صامب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر کان چنان رفتند
که گردشان به هوای دیار ما نرسد

دلا ز رنج مسودان مرنج و واثق باش
که بد به خاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از ره گذار ما نرسد

بسوفت مافظ و ترسم که شرح قصه او
به سمع پادشه کامگار ما نرسد

غزل ۱۵۷

هر که را با فط سبزت سر سودا باشد

پای از این دایره بیرون نهد تا باشد

من چه از خاک لمد لاله صفت برخیزه
داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو خود ای گوهر یک دانه کجایی آفر
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا
اگر میل لب جوی و تماشا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ
که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندر این سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز به مافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

من و انکار شراب این چه مکایت باشد
غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

تا به غایت ره میفانه نمی دانستم
ور نه مستوری ما تا به چه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا تو را خود ز میان با که عنایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

من که شبها ره تقوا زده ام با دف و چنگ
این زمان سر به ره آرم چه مکایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

دوش از این غصه نفتم که رفیقی می گفت

مافا ار مست بود جای شکایت باشد

غزل ۱۵۹

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سمی مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرفوش باشد

فوش بود گر ممک تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که به فونابه منقش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد

غم دنیی دنی چند فوری باده بخور

میف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده مافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مه وش باشد

غزل ۱۶۰

فوش است فلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

روا مدار فدایا که در مریم وصال
رقیب ممرم و مرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل

توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

به سان سوسن اگر ده زبان شود مافظ
چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

غزل ۱۶۱

کی شعر تر انگیزد خاطر که مزین باشد
یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتی زنها
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن مسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز

نقشش به همراه از خود صورتگر چین باشد

چاه می و خون دل هر یک به کسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل مکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که مافظ را رندی بشد از فاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

غزل ۱۶۲

فوش آمد گل وز آن فوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان فوشدلی دریاب و در یاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان

که گل تا هفته دیگر نباشد

ایا پرلعل کرده جام زرین
ببفشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمفانه ما
شرابی فور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهی بند
که مسننش بسته زیور نباشد

شرابی بی شماره بفش یا رب
که با وی هیچ درد سر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم
اگر چه یادش از چاکر نباشد

به تاج عالم آرایش که فورشید

چنین زبندده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم مافضا
که همیشه لطف در گوهر نباشد

غزل ۱۶۳

گل بی رخ یار فوش نباشد
بی باده بهار فوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان
بی لاله عذار فوش نباشد

رقصیدن سرو و مالت گل
بی صوت هزار فوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار فوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد

جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است مافظ

از بهر نثار خوش نباشد

غزل ۱۶۱۴

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد

چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل

تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم فرده مگیر

مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی

مایه نقد بقا را که ضمان فواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین فورشید

از نظر تا شب عید رمضان فواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمیریدش صمبت

که به باغ آمد از این راه و از آن فواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود

چند گویی که چنین رفت و چنان فواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود

قدمی نه به وداعش که روان فواهد شد

غزل ۱۶۵

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نفواهد شد

قضای آسمان است این و دیگرگون نفواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت

مگر آه سمرقیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آن جا رفت از آن افزون نخواهد شد

فدا را ممتسب ما را به فریاد دف و نی بخش
که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشتوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه مافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

غزل ۱۶۶

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زده این فال و گذشت افتر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل
نفوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح امید که بد محتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایه کیسوی نگار آخر شد

باوره نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصه غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدمت پرمی باد
که به تدبیر تو تشویش فمار آخر شد

در شمار ار چه نیورد کسی مافظ را

شکر کان محنت بی‌مد و شمار آفر شد

غزل ۱۶۷

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و قط ننوشت
به غمزه مسله آموز صد مدرس شد

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

به صدر مصطبه‌ام می‌نشانند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

خیال آب فضر بست و جام اسکندر
به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

طربسرای محبت کنون شود معمور

که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پای کن برای فدا
که فاطمه به هزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی خبر افتاد و عقل بی مس شد

چو زر عزیز وجود است نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکرده یاران عنان بگردانید
چرا که مافظ از این راه رفت و مفلس شد

غزل ۱۶۸

گدافت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوفتیم در این آرزوی خام و نشد

به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم

شده به رغبت فویشش کمین غلام و نشد

پیاہ داد کہ فواہم نشست با زندان
بشد به زندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می‌طید کبوتر دل
کہ دید در ره خود تاب و پیچ داه و نشد

بدان هوس کہ به مستی بیوسم آن لب لعل
چه فون کہ در دلم افتاد همچو جام و نشد

به کوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم
کہ من به فویش نمودم صد اهتمام و نشد

فغان کہ در طلب گنج نامہ مقصود
شده فراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد کہ در جست و جوی گنج مضور
بسی شده به گدایی بر کراه و نشد

ہزار میله برانگیخت مافظا از سر فکر

در آن هوس که شود آن نگار راه و نشد

غزل ۱۶۹

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب میوان تیره گون شد فخر فرخ پی کجاست
فون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت مق دوستی
مق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سال‌هاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند

کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنفاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی فوش نمی‌سازد مگر عودش بسوفت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند فموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

غزل ۱۷۰

زاهد فلوت نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست
باز به یک جرعه می‌عاقل و فرزانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب

باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مخپچه‌ای می‌گذشت راه زن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رفسار گل فرمن بلبل بسوخت
چهره فندان شمع آفت پروانه شد

گریه شاه و سمر شکر که ضایع نگشت
قطره باران ما گوهر یک دانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
ملقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل مافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

غزل ۱۷۱

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد

کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

فای وجود ما را از آب دیده گل کن
ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز زلف یار گفتند
مرفیست از هزاران کاندل عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای فرقه می آلود
کان پای پاکدامن بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز فوبان
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تفت چه که تاجش معراج آسمان است
همت نگر که موری با آن مقارت آمد

از پیشم شوفش ای دل ایمان خود نگه دار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

آلوده‌ای تو مافظ فیضی ز شاه درخواه

کان عنصر سلامت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

غزل ۱۷۲

عشق تو نهال میرت آمد
وصل تو کمال میرت آمد

بس غرقه مال وصل کفر
هم بر سر مال میرت آمد

یک دل بنما که در ره او
بر چهره نه فال میرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل
آن جا که خیال میرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم

آواز سال میرت آمد

شد منزه از کمال عزت
آن را که جلال میرت آمد

سر تا قدم وجود مافضا
در عشق نهال میرت آمد

غزل ۱۷۳

در نماز خم ابروی تو با یاد آمد
مالتی رفت که ممراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم

شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما
مجهل مسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با مسن فداداد آمد

زیر بارند درفتان که تعلق دارند
ای فوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بفوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

غزل ۱۷۴

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد فوش خیر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سمر نغمه داوودی باز

که سلیمان گل از باد هوا بازآمد

عارفی گو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا بازآمد

مردمی کرد و کره لطف فداداد به من
کان بت ماه رخ از راه وفا بازآمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود به امید دوا بازآمد

چشم من در ره این قافله راه بماند
تا به گوش دلم آواز درا بازآمد

گر چه مافظا در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به لطف از در ما بازآمد

غزل ۱۷۵

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد

که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای

درخت سبز شد و مرغ در فروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار

که غنچه عرق عرق گشت و گل به جوش آمد

به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش

که این سخن سمر از هاتم به گوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع

به مکم آن که چه شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد

چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس

سر پیاله بپوشان که فرقه پوش آمد

ز خانقاه به میخانه می رود مافا

مگر ز مستی زهد ریا به هوش آمد

غزل ۱۷۶

سمره دولت بیدار به بالین آمد
گفت برفیز که آن خسرو شیرین آمد

قدمی درکش و سرفوش به تماشا بفرام
تا بینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صمرای فتن آهوی مشکین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست

که به کام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرين آمد

چون صبا گفته مافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان به تماشای ریامین آمد

غزل ۱۷۷

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کچ نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم

که در گداصفتی کیمیاگری داند

وفا و عهد نکو باشد از پیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

ببافتم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

هزار نکته باریکتر ز مو این جاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

مدار نقطه بینش ز خال توست مرا
که قدر گوهر یک دانه جوهری داند

به قد و چهره هر آن کس که شاه فوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

ز شعر دلکش مافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

هر که شد مهره دل در مهره یار بماند
وان که این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رفت
دلق ما بود که در خانه خمار بماند

ممتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد
قصه ماست که در هر سر بازار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم
آب مسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس

شیوه تو نشدش حاصل و بیمار بماند

از صدای سخن عشق ندیده فوشتر

یادگاری که در این گنبد دوار بماند

داشته دل‌قی و صد عیب مرا می‌پوشید

فرقه رهن می و مطرب شد و زار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین میران شد

که مدیثش همه جا در در و دیوار بماند

به تماشای زلفش دل مافظا روزی

شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

غزل ۱۷۹

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار فاکسار شده

رقیب نیز چنین محترمه نخواهد ماند

چو پرده دار به شمشیر میزند همه را

کسی مقیم مریم مرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است

چو بر صمیمه هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود

که جام باده بیاور که چه نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه

که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور

که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر

که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر مافظا

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

غزل ۱۸۰

ای پسته تو خنده زده بر مدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود فون
دل در وفای صمبیت رود کسان مبند

گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند

ز آشفستگی مال من آگاه کی شود
آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست

تا جان خود بر آتش رویش کنه سپند

جایی که یار ما به شکرخنده ده زند
ای پسته کیستی تو فدا را به خود مخند

مافا چو ترک غمزه ترکان نمی‌کنی
دانی کجاست جای تو فوارزم یا فچند

غزل ۱۸۱

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند
که به بالای چمان از بن و بیفم برکند

ماجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا
که به رقص آورده آتش رویت چو سپند

هیچ روی نشود آینه مجله بفت
مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می‌باش

صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم از آن چشم سیه دار و میندش به کمند

من فاکی که از این در نتوانم برفاست
از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین مافضا
زان که دیوانه همان به که بود اندر بند

غزل ۱۸۲

مسب مالی ننوشتی و شد ایامی چند
ممرمی گو که فرستم به تو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب

فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند

زاهد از کوچه زندان به سلامت بگذر
تا فرابت نکند صمبیت بدنامی چند

عیب می جمله چه گفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان فرابات خدا یار شماست
چشمه انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه فوش گفت به دردی کش فویش
که مگو مال دل سوخته با خامی چند

مافا از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

دوش وقت سمر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب میاتم دادند

بیخود از شخصه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سمی بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد از این روی من و آینه وصف جمال
که در آن جا فیر از جلوه ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و فوشدل چه عجب
مستمق بوده و اینها به زکاتم دادند

هاتف آن روز به من مژده این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سفنم می‌ریزد

اجر صبریست کز آن شایخ نباتم دادند

همت مافظ و انفاس سمرغیزان بود

که ز بند غم ایام نجاتم دادند

غزل ۱۸۴

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند

گل آده بسرشتند و به پیمانہ زدند

ساکنان مرہ ستر و عفاف ملکوت

با من راه نشین بادہ مستانہ زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعہ کار به نام من دیوانہ زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنہ

چون ندیدند حقیقت ره افسانہ زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد

صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع
آتش آن است که در فرمن پروانه زدند

کس چو مافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سفن را به قلم شانه زدند

غزل ۱۸۵

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آن است که یاران همه کار
بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند مریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش

که در این فیل مصاری به سواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند به خون
که به تیر مژه هر لمظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی فوش باشد
فاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظا ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

غزل ۱۸۶

گر می فروش حاجت زندان روا کند
ایزد گنه ببفشد و دفع بلا کند

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

مقا کز این غمان برسد مژده امان

گر سالکی به عهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید و گر رامت ای مکیم
نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست
فهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد
وان گو نه این ترانه سراید فطا کند

ما را که درد عشق و بلای فمار کشت
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و مافظ به عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که امیای ما کند

غزل ۱۸۷

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند

نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش مجاب بردارند
هر آن که خدمت جام جهان نما بکند

طیب عشق مسیماده است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

تو با فدای خود انداز کار و دل فوش دار
که رمح اگر نکند مدعی فدا بکند

ز بخت ففته ملولم بود که بیداری
به وقت فاطمه صبح یک دعا بکند

بسوفت مافظا و بویی به زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت بین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

ز عطر مور بهشت آن نفس برآید بوی
که خاک می‌کده ما عبیر جیب کند

چنان زند ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد آن که در این نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد
که چند سال به جان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه مافظا

چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

غزل ۱۸۹

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار بازآید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گر چه نماند
بفورد فونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصه ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز
بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی

مردی از فویش برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز بزّه طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفعه خماری بکند

یا وفا یا فبر وصل تو یا مرگ رقیب
بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند

ماظفا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

غزل ۱۹۰

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد منزل سلمی که سلامت بادش
چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند

گر فرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن فسرو شیرین انداز
که به رحمت گزری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یک ساعته عمری که در او داد کند

مالیا عشوه ناز تو ز بنیادم برد
تا دگرباره مکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدمت ما مستخنیست
فکر مشاطه چه با مسن فداداد کند

ره نبردییم به مقصود خود اندر شیراز
فره آن روز که مافظ ره بخداد کند

غزل ۱۹۱

آن کیست کز روی کره با ما وفاداری کند

بر جای بدکاری چو من یک ده نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی
وان گه به یک پیمانہ می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده‌است بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت می‌فواهم مدد

تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با پیشم پرنیرنگ او مافظ مکن آهنگ او
کان طره شبیرنگ او بسیار طراری کند

غزل ۱۹۲

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

دی گله‌ای ز طره‌اش کرده و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش به من نمی‌کند

تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند

پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش به من نمی‌کند

با همه عطف دامن آیدم از صبا عجب

کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند

دل به امید روی او همدم جان نمی‌شود
جان به هوای کوی او خدمت تن نمی‌کند

ساقی سیم ساق من گر همه درد می‌دهد
کیست که تن چو جام می‌جمله دهن نمی‌کند

دستفوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمی‌کند

کشته غمزه تو شد مافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درد سفن نمی‌کند

غزل ۱۹۳

در نظربازی ما بی‌خبران میرانند

من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

عهد ما با لب شیرین دهان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر فرقه پشمین به گرو نستانند

وصل خورشید به شبیره اعمی نرسد
که در آن آینه صامب نظران میرانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

مگره پیشم سیاه تو بیاموزد کار

ور نه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی مافظ نکند فهم چه شد
دیو بگیرد از آن قوم که قرآن خوانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مخپچگان
بعد از این فرقه صوفی به گرو نستانند

غزل ۱۹۴

سمن بویان غبار غم چه بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چه بستیزند بستانند

به فتراک جفا دل‌ها چه بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جان‌ها چه بگشایند بفشانند

به عمری یک نفس با ما چه بنشینند برخیزند

نهال شوق در خاطر چو برفیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند در یابند
رخ مهر از سمرفیزان نگردانند اگر دانند

ز چشمم لعل رمانی چو می‌فندند می‌بارند
ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌فوانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند در مانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند
بدین درگاه مافظ را چو می‌فوانند می‌رانند

در این مضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
که با این درد اگر دریند درمانند درمانند

غزل ۱۹۵

غلام نرگس مست تو تاجدارانند

فرا ب باده لعل تو هوشیارانند

تو را صبا و مرا آب دیده شد غماز
و گر نه عاشق و محشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه سوگوارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای فخر پی فچسته که من
پیاده می‌روم و همراهان سوارانند

بیا به می‌کده و چهره ارغوانی کن

مرو به صومعه کان جا سیاه کارانند

فلاص مافظ از آن زلف تابدار مباد

که بستگان کمند تو رستگارانند

غزل ۱۹۶

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی

باشد که از فزانه غیبم دوا کنند

معمشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد

هر کس مکایتی به تصور چرا کنند

چون مسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست

آن به که کار خود به عنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق

اهل نظر معامله با آشنا کنند

مالی درون پرده بسی فتنه می‌رود
تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند

گر سنگ از این مدیث بنالد عجب مدار
صاحب دلان مکایت دل فوش ادا کنند

می‌فور که صد گناه ز اغیار در مجاب
بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

پیراهنی که آید از او بوی یوسف
ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر به کوی می‌کده تا زمره مضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز ماسدان به خودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دواج وصل میسر نمی‌شود

شاهان کم التفات به مال گدا کنند

غزل ۱۹۷

شاهدان گر دلبری زین سان کنند

زاهدان را رفته در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکند

گلرفانش دیده نرگسدان کنند

ای جوان سروقد گویی ببر

پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود مکم نیست

هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای

این مکایت‌ها که از طوفان کنند

یار ما چون گیرد آغاز سماع

قدسیان بر عرش دست افشان کنند

مردم پیشم به خون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند

فوش بر آ با غصه‌ای دل کاهل راز
عیش فوش در بوته هجران کنند

سر مکش مافظ ز آه نیم شب
تا چو صیبت آینه رفشان کنند

غزل ۱۹۸

گفتم کی ام دهان و لب‌ت کامران کنند
گفتا به پیشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم فراج مصر طلب می‌کند لب‌ت
گفتا در این معامله کمتر زیان کنند

گفتم به نقطه دهند خود که برد راه

گفت این مکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکرده غم میبرد ز دل
گفتا فوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و فرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل به مذهب پیر مخان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی به سر مجله می‌رود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد مافضا است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

واعظان کاین جلوه در ممراب و منبر می‌کنند
چون به فلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

گوییا باور نمی‌دارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند

ای گدای فائقه برجه که در دیر مغان
می‌دهند آبی که دل‌ها را توانگر می‌کنند

مسن بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کشد
زمره دیگر به عشق از غیب سر بر می‌کنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی

کاندر آن جا طینت آده مخمر می‌کنند

صیحه از عرش می‌آمد فروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر مافظ از بر می‌کنند

غزل ۲۰۰

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان فورید باده که تعزیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنویید
مشکل مکایتیست که تقریر می‌کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب

تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

تشویش وقت پیر مخان می‌دهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند

صد ملک دل به نیم نظر می‌توان فرید
خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند

قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر مواله به تقدیر می‌کنند

فی الجملة اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه ایست که تخیر می‌کنند

می فور که شیخ و مافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

غزل ۲۰۱

شراب بی‌غش و ساقی فوش دو دام رهند

که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

جفا نه پیشه درویشیست و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین مقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و فسروان بی کلهند

به هوش باش که هنگام باد استخفا
هزار فرمان طاعت به نیم جو نهند

مکن که کوبه دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی کشان یک رنگ
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سپهند

قدم منه به فرابات جز به شرط ادب

که سالکان درش ممرمان پادشهند

جناب عشق بلند است همتی مافظ
که عاشقان ره بی‌همتایان به خود ندهند

غزل ۲۰۲

بود آیا که در می‌کده‌ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر فدا بگشایند

به صفای دل رندان صبومی زدگان
بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دفتر رز بنویسید
تا همه مخبپگان زلف دوتا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب

تا مریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

در میخانه بیستند فدایا میسند

که در خانه تزویر و ریا بگشایند

مافا این فرقه که داری تو بینی فردا

که چه زنا ز زیرش به دغا بگشایند

غزل ۲۰۳

سال‌ها دفتر ما در گرو صهبا بود

رونق می‌کده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان

هر چه کردیم به پیشم گرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوید به می

که فلک دیده و در قصد دل دانا بود

از بتان آن طلب ار مسن شناسی ای دل

کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

دل چو پرگار به هر سو دورانی می‌کرد
و اندر آن دایره سرگشته پابرجا بود

مطرب از درد محبت عملی می‌پردافت
که حکیمان جهان را مژده خون پالا بود

می‌شکفته ز طرب زان که چو گل بر لب جوی
بر سره سایه آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر مق ازرق پوشان
رفعت فبث نداد ار نه مکایت‌ها بود

قلب اندوده مافظا بر او فرج نشد
کاین معامل به همه عیب نهان بینا بود

غزل ۲۰۱۴

یاد باد آن که نهانت نظری با ما بود

رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آن که چو چشمت به عتابم می‌گشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آن که صبومی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آن که رفت شمع طرب می‌افروفت
وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آن که در آن بزمگه فلق و ادب
آن که او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آن که چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو مکایت‌ها بود

یاد باد آن که نگارم چو کمر بربستی
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آن که خرابات نشین بودم و مست

و آنچه در مسجد امروز که است آن جا بود

یاد باد آن که به اصلاح شما می‌شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که مافظ را بود

غزل ۲۰۵

تا ز میخانه و می نام و نشان فواید بود
سر ما خاک ره پیر مخان فواید بود

ملقه پیر مخان از ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان فواید بود

بر سر تربت ما چون گذری همت فواید
که زیارتگه زندان جهان فواید بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان فواید بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز

تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لمد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت مافظا گر از این گونه مدد خواهد کرد
زلف محشوقه به دست دگران خواهد بود

غزل ۲۰۶

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
بمخ سر عشق و ذکر ملقه عشاق بود

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شاه ابد

دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

مسن مه رویان مجلس گر چه دل می برد و دین
بمث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

بر در شاهم گدایی نکته ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذوره بدار
دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر از صبومی کرده ام عیبم مکن
سرفروش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صمیمت پای
بر زبان بود مرا آن چه تو را در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد
عشق می‌گفت به شرح آن چه بر او مشکل بود

آه از آن جور و تطاول که در این دامگه است
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد مریفان به فرابات شده
خم می‌دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق

مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود

راستی فاطمه فیروزه بواسماقی

فروش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدى آن قهقهه کبک فرامان مافظا

که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

غزل ۲۰۸

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود

گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی

آن چه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق

تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او

زان که با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

غزل ۲۰۹

قتل این فسته به شمشیر تو تقدیر نبود
ور نه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چه زلف تو رها می‌کردم
هیچ لایقتره از ملقه زنجیر نبود

یا رب این آینه مسن چه جوهر دارد

که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز مسرت به در می‌کده‌ها برگرده
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازینتر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم
ماصله دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیده ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده مافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

غزل ۲۱۰

دوش در ملقه ما قصه گیسوی تو بود

تا دل شب سفن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامی می‌داد
ور نه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق فیر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طره هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت مافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

دوش می‌آمد و رفساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گر چه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل
در پی اش مشعلی از چهره برافروخته بود

دل بسی فون به کف آورد ولی دیده بریفت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد

آن که یوسف به زر ناسره بفروخته بود

گفت و فروش گفت برو فرقه بسوزان مافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

غزل ۲۱۲

یک دو جامه دی سمرگه اتفاق افتاده بود
و از لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
جمعی می‌فواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمام ده که در سیر طریق
هر که عاشق و ش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب

در شکرخواب صبومی هم وثاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان پیشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

گر نکردی نصرت دین شاه یمیی از کره
کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

مافا آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

غزل ۲۱۳

گوهر مخزن اسرار همان است که بود
مقه مهر بدان مهر و نشان است که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند
لاجره پیشم گهربار همان است که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح

بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه فورشید
همچنان در عمل معدن و کان است که بود

کشته غمزه خود را به زیارت دریاب
زان که بیچاره همان دل‌نگران است که بود

رنگ خون دل ما را که نهان می‌داری
همچنان در لب لعل تو عیان است که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنند
سال‌ها رفت و بدان سیرت و سان است که بود

مافا بازما قصه فونابه پیشم
که بر این پیشمه همان آب روان است که بود

غزل ۲۱۴

دیدم به خواب فوش که به دستم پیاله بود

تعبیر رفت و کار به دولت مواله بود

چهل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما به دست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که می‌فواستم ز بفت
در چین زلف آن بت مشکین کلاه بود

از دست برده بود فمار غمخ سمر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان می‌کده فون می‌فورم مداه
روزی ما ز فوان قدر این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز فوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آن دم که کار مرغ سمر آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش ما فظا به مدح شاه

یک بیت از این قصیده به از صد رساله بود

آن شاه تندممله که فورشید شیرگیر
پیشش به روز محرکه کمتر غزاله بود

غزل ۲۱۵

به کوی میکرده یا رب سمر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشغله بود

مدیث عشق که از حرف و صوت مستخنیست
به ناله دف و نی در فروش و ولوله بود

مبامتی که در آن مجلس جنون می‌رفت
ورای مدرسه و قال و قیل مسله بود

دل از کرشمه ساقی به شکر بود ولی
ز نامساعدی بفتش اندکی گله بود

قیاس کرده و آن پیشم جادوانه مست

هزار سامر چون سامریش در گله بود

بگفتمش به لبم بوسه‌ای موالت کن
به فنده گفت کی ات با من این معامله بود

ز افترم نظری سعد در ره است که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد مافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ موصله بود

غزل ۲۱۶

آن یار کز او خانه ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد

تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

منظور فردمند من آن ماه که او را
با مسن ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر به دربرد
آری چه کنه دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت مسن سر تاجوری بود

اوقات فوش آن بود که با دوست به سر رفت
باقی همه بی‌حاصلی و بی‌فبری بود

فوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرين
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را
با باد صبا وقت سمر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به مافظا

از یمن دعای شب و ورد سمری بود

غزل ۲۱۷

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

به گردابی چو می‌افتادم از غم
به تدبیرش امید ساملی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یا رب منزلی بود

هنر بی‌عیب مرمان نیست لیکن
ز من محرومتر کی سالی بود

بر این جان پریشان رحمت آرید

که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد

مدیتم نکته هر ممفلی بود

مگو دیگر که مافظ نکته‌دان است

که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

غزل ۲۱۸

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود

تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار

گفتم این شاخ ار دهد باری پیشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش

همچو گل بر فرقه رنگ می مسلمانانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست

زان که کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گر چه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندر این کشور گدایی رشک سلطانی بود

نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

مجلس انس و بهار و بخت شعر اندر میان
نستدن جام می از جانان گران جانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

غزل ۲۱۹

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود

بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود

بنوش جام صبومی به ناله دف و چنگ
بیوس غبغب ساقی به نغمه نی و عود

به دور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو روز بقا هفته‌ای بود محدود

شد از فروغ ریامین چو آسمان روشن
زمین به اختر میمون و طالع مسعود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی ده
شراب نوش و رها کن مدیث عاد و ثمود

جهان چو فلد برین شد به دور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن است فلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سمر که مرغ درآید به نغمه داوود

به باغ تازه کن آیین دین زردشتی

کنون که لاله برافروفت آتش نمرود

بخواه جام صبومی به یاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش
هر آن چه می‌طلبد جمله باشدش موجود

غزل ۲۲۰

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چه گویم چه‌ها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش

بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آب دیده و هر کس که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آب دیده شب و روز ما جراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

ما فضا به کوی می‌کده دایم به صدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

غزل ۲۲۱

چو دست بر سر زلفش زخم به تاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره
زند به گوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب فراجم کند به بیداری

وگر به روز شکایت کنم به خواب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آن که در این راه با شتاب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایه این در به آفتاب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

مباب را چه فتنه باد نفوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

مجاب راه تویی مافظا از میان برفیز
فوشا کسی که در این راه بی‌مجاب رود

غزل ۲۲۲

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود

نرود کارش و آخر به فجالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش مفظ خدا
به تجمّل بنشیند به جلالت برود

سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست
که به جایی نرسد گر به ضلالت برود

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر
میف اوقات که یک سر به بطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی
که غریب از نبرد ره به دلالت ببرد

مکم مستوری و مستی همه بر خاتم تست
کس ندانست که آخر به چه حالت برود

مافا از چشمه مکمت به کف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

هرگز به نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو فرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال دهند
به جفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد و از سر پیمان نرود

هر چه جز بار غمت بر دل مسکین من است
برود از دل من و از دل من آن نرود

آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود از دل و از جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چه مافظ نشود سرگردان

دل به خوبان ندهد و از پی ایشان نرود

غزل ۲۲۴

فوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
به هر درش که بفوانند بی‌خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیده غمدیده‌ام به اشک مشوی
که نقش فال توام هرگز از نظر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی سر زلف توام به سر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

مکن به چشم مقارت نگاه در من مست

که آبروی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

تو کز مکارم افلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت به درنرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود

به تاج هدهد از ره میر که باز سفید
چو باشه در پی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اول به دست مافظ ده
به شرط آن که ز مجلس سفن به درنرود

غزل ۲۲۵

ساقی مدیث سرو و گل و لاله می‌رود

وین بمت با ثلاثه غساله می‌رود

می ده که نوعروس چمن مد مسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کاین طفل یک شبه ره یک ساله می‌رود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین
کش کاروان سمر ز دنباله می‌رود

از ره مرو به عشوه دنیا که این عجز
مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

باد بهار می‌وزد از گلستان شاه
و از ژاله باده در قدح لاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین

غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود

غزل ۲۲۶

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک به فون جگر شود

فواهم شدن به میکده گریان و دادفواه
کز دست غم فلاص من آن جا مگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

ای جان مدیث ما بر دلدار بازگو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من

آری به یمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای میرتم از نفوت رقیب
یا رب مباد آن که گدا محتبر شود

بس نکته غیر مسن ببايد که تا کسی
مقبول طبع مردم صامب نظر شود

این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست
سرها بر آستانه او خاک در شود

حافظا چو نافه سر زلفش به دست توست
ده درکش از نه باد صبا را خبر شود

غزل ۲۲۷

گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کره کن که نه چندان هنر است

میوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پای بیاید که شود قابل فیض
ور نه هر سنگ و گلی ل و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل فوش باش
که به تلبیس و میل دیو مسلمان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب مرمان نشود

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز فدایا که پشیمان نشود

مسن فلقی ز خدا می‌طلبم فوی تو را
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه فورشید درخشان نشود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود

آفر ای فاطم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شمنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقله از فانه به دررفت و گر می این است
دیدم از پیش که در فانه دینم چه شود

صرف شد عمر گران مایه به محشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت

حافظ ار نیز بدانند که چنین چه شود

غزل ۲۲۹

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد
دولت خیر ز راز نهانم نمی‌دهد

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی‌دهم
اینم همی‌ستاند و آنم نمی‌دهد

مردم در این فراق و در آن پرده راه نیست
یا هست و پرده دار نشانم نمی‌دهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کان جا مجال بادوزانم نمی‌دهد

چندان که بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد

شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی

بدعهدی زمانه زمانه نمی‌دهد

گفته‌ام روم به خواب و بینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

غزل ۲۳۰

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیاں همه گر منع من کنند از عشق
من آن کنم که فداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که فلق کریم
گنه ببفشد و بر عاشقان ببفشاید

مقیم ملقه ذکر است دل بدان امید
که ملقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

تو را که مسن خداداده هست و مجله بخت

چه حاجت است که مشتاطهات بیاراید

چمن فوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش
کنون بجز دل فوش هیچ در نمی‌باید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هوش دار
که این مفدره در عقد کس نمی‌آید

به لابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر
به یک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

به فنده گفت که مافظ فدای را می‌پسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

غزل ۲۳۱

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز

گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شب رو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم فوشا هوایی کز باد صبح فیزد
گفتا فنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رمیمت کی عزم صلح دارد
گفتا مگوی با کس تا وقت آن در آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا فموش مافظ کاین غصه هم سر آید

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست به کاری زخم که غصه سر آید

فلوت دل نیست جای صحبت اصداد
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت مکاه ظلمت شب یلداست
نور ز فورشید جوی بو که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا
چند نشینی که فواجه کی به درآید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی
از نظر ره روی که در گذر آید

صالح و طالع متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر

باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید

غزل ۲۳۳

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
یا تن رسد به جانان یا جان ز تن بر آید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن بر آید

بنمای رخ که فلقی واله شوند و میران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید

جان بر لب است و مسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن بر آید

از مسرت دهانش آمد به تنگ جانم

خود گام تنگدستان کی زان دهن برآید

گویند ذکر فیرش در فیل عشقبازان
هر جا که نام مافظ در انجمن برآید

غزل ۲۳۱۴

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیج در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

مکایت شب هجران نه آن مکایت مالیست
که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید

ز گرد فوان نگون فلک طمع نتوان داشت
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود

خیال باشد کاین کار بی مواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و گاه هزارساله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد به تربت مافضا
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

غزل ۲۳۵

زهی فحیسته زمانی که یار بازآید
به گاه غمزدگان غمگسار بازآید

به پیش خیال خیالش کشیده ابلق پیشه
بدان امید که آن شهسوار بازآید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من
ز سر نگویم و سر خود چه کار بازآید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد

بدان هوس که بدین رهگذار بازآید

دلی که با سر زلفین او قراری داد
گمان مبر که بدان دل قرار بازآید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی
به بوی آن که دگر نوبهار بازآید

ز نقش بند قضا هست امید آن مافظ
که همچو سرو به دستم نگار بازآید

غزل ۲۳۶

اگر آن طایر قدسی ز دره بازآید
عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید

دارم امید بر این اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم بازآید

آن که تاج سر من خاک کف پایش بود

از خدا می‌طلبم تا به سرمه باز آید

خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز

شخصم ار بازنیاید فبرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم

گوهر جان به چه کار دگرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم

گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

مانعش غلغل چنگ است و شکر فواب صبوح

ور نه گر بشنود آه سمرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم مافظا

همتی تا به سلامت ز درم باز آید

غزل ۲۳۷

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید

فغان که بخت من از فوَاب در نمی‌آید

صبا به پیشم من انداخت فای از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند تو را تا به بر نمی‌گیرم
درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید

مگر به روی دلارای یار ما ورنی
به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که فوش سوادى دید
وز آن غریب بلاکش فبر نمی‌آید

ز شست صدق گشاده هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

بسم مکایت دل هست با نسیم سمر
ولی به بخت من امشب سمر نمی‌آید

در این خیال به سر شد زمان عمر و هنوز

بلای زلف سیاهت به سر نمی آید

ز بس که شد دل مافظا رمیده از همه کس
کنون ز ملقه زلفت به در نمی آید

غزل ۲۳۸

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو وسمه بازکشید

مگر نسیم فطت صبح در چمن بگذشت
که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل

چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریداره
که جنس خوب مبصر به هر چه دید خرید

چو ماه روی تو در شام زلف می‌دیدم
شبم به روی تو روشن چو روز می‌گردید

به لب رسید مرا جان و برنیامد کام
به سر رسید امید و طلب به سر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت مرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

غزل ۲۳۹

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد با شراب کجاست

فغان فتاد به بلب نقاب گل که کشید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آن که سیب زنفدان شاهی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
به راحتی نرسید آن که زممتی نکشید

ز روی ساقی مه وش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان فط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگره نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بفواهم سوخت
که پیر باده فروشش به جرع‌ای نفرید

بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و مافظ هنوز می‌نپشید

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می می فواهم و مطرب که می گوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام
بار عشق و مفلسی صعب است می باید کشید

قسط جود است آبروی خود نمی باید فروفت
باده و گل از بهای فرقه می باید فرید

گویا فواهد گشود از دولتیم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق می دمید

با لبی و صد هزاران فنده آمد گل به باغ
از کریمی گویا در گوشه ای بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه ای در نیک نامی نیز می باید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت

وین تطاول کز سر زلف تو من دیده که دید

عدل سلطان گر نپرسد مال مظلومان عشق
گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل مافظا که زد
این قدر دانه که از شعر ترش فون می‌چکید

غزل ۲۴۱

معاشران ز مریف شبانه یاد آرید
مقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

به وقت سرفروشی از آه و ناله عشاق
به صوت و نغمه چنگ و پیغانه یاد آرید

چه لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

چه در میان مراد آورید دست امید

ز عهد صمیمت ما در میانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود
ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید

نمی‌خورید زمانی غم وفاداران
ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

به وجه مرممت ای ساکنان صدر جلال
ز روی مافظ و این آستانه یاد آرید

غزل ۲۴۲

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

سپهر دور فوش اکنون کند که ماه آمد

جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن

قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر به رخم برادران غیور

ز قعر چاه برآمد به اوچ ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملامدشکل

بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چه ها بر سرم در این غم عشق

ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاهها بدین اسیر فراق

همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرو به فواب که حافظ به بارگاه قبول

ز ورد نیم شب و درس صبمگاه رسید

غزل ۲۴۳

بوی فوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه مسن پیشم به مال گدا فکن
کاین گوش بس مکایت شاه و گدا شنید

فوش می‌کنم به باده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک به کس نگفت
در میرتم که باده فروش از کجا شنید

یا رب کجاست مهره رازی که یک زمان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چه‌ها شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

مهره اگر شده ز سر کوی او چه شد

از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند
کان کس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

ما باده زیر فرقه نه امروز می‌فوریم
صد بار پیر می‌کده این ما جرا شنید

ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌کشیم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

پند مکیم محض صواب است و عین فیر
فرهنده آن کسی که به سمع رضا شنید

ما فظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

غزل ۲۴۴

معاشران گره از زلف یار باز کنید

شبی فوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

مضور فلوت انس است و دوستان چمعند
و ان یکاد بفوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نفسست موعظه پیر صمبیت این حرف است
که از مصائب ناجنس امتراز کنید

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق
بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما مافزا

موالتش به لب یار دلنواز کنید

غزل ۲۴۵

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت فوش باد جاوید
که فوش نقشی نمودی از خط یار

سفن سربسته گفتی با مریفان
فدا را زین محما پرده بردار

به روی ما زن از ساغر گلابی
که فواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که می‌رقصند با هم مست و هشیار

از آن افیون که ساقی در می‌افکند

مریفان را نه سر ماند نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی
به زور و زر میسر نیست این کار

بیا و مال اهل درد بشنو
به لفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین و دل‌هاست
فداوندا دل و دینم نگه دار

به مستوران مگو اسرار مستی
مدیت جان مگو با نقش دیوار

به یمن دولت منصور شاهی
علم شد مافظ اندر نظم اشعار

فداوندی به جای بندگان کرد
فداوندا ز آفاتش نگه دار

عید است و آفر گل و یاران در انتظار
ساقی به روی شاه بین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه دار

دل در جهان مبنده و به مستی سال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامگار

جز نقد جان به دست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

فوش دولتیست فرم و فوش فسروی کریم
یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می فور به شعر بنده که زبلی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

گر فوت شد سمور چه نقصان صبوح هست

از می کنند روزه گشتا طالبان یار

زان جا که پرده پوشی عفو کریم دوست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز منشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و فرقه رند شرابخوار

مافا چو رفت روزه و گل نیز می رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

غزل ۲۴۷

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او به عاشق بی دل فبر دریغ مدار

به شکر آن که شکفتی به کام بخت ای گل
نسیم وصل ز مرغ سمر دریغ مدار

مریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی

کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

کنون که پیشمه قند است لعل نوشینت
سفن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می برد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می کنی سفن این است
که در بهای سفن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود مال فوش شود مافظا
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

غزل ۲۴۸

ای صبا نکستی از کوی فلانی به من آر

زار و بیمار غمخ رامت جانی به من آر

قلب بی‌ماصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر

در کمینگاه نظر با دل فویشم جنگ است
ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی به من آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شده
ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر

منکران را هم از این می دو سه ساغر بپشان
وگر ایشان نستانند روانی به من آر

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن
یا ز دیوان قضا فط امانی به من آر

دلخ از دست بشد دوش چو حافظ می‌گفت
کای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

غزل ۲۴۹

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته‌ای روح فزا از دهن دوست بگو
نامه‌ای فوش فبر از عالم اسرار بیار

تا محطر کنم از لطف نسیم تو مشاه
شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب
بهر آسایش این دیده فونبار بیار

فامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
فبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن

به اسیران قفس مژده گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کرده بی دوست

عشوه‌ای زان لب شیرین شکر بار بیار

(روزگاریست که دل چهره مقصود ندید

ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ به چه ارزد به می‌اش رنگین کن

وان گهش مست و فراب از سر بازار بیار

غزل ۲۵۰

روی بنمای و وجود فودم از یاد ببر

فرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چه دادیم دل و دیده به طوفان بلا

گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیئات

ای دل فام طمع این سفن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بخداد ببر

دولت پیر مخان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سعی نابرده در این راه به جایی نرسی
مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وان گهم تا به لمد فارغ و آزاد ببر

دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم
یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

شب وصل است و طی شد نامه هجر
سلاح فیه متی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
و لو آذیتنی بالهجر و المجر

برآی ای صبح روشن دل فدا را
که بس تاریک می بینم شب هجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه از این زجر

وفا خواهی جفاکش باش مافظا
فان الربع و الخسران فی التجر

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

فرم آن روز که با دیده گریان بروم
تا زخم آب در میکده یک بار دگر

معرفت نیست در این قوم فدا را سببی
تا بره گوهر خود را به فریدار دگر

یار اگر رفت و مق صحبت دیرین نشناخت
ماش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
هم به دست آورمش باز به پرگار دگر

عافیت می‌طلبد فاطمه ار بگذارند
غمزه شوفش و آن طره طرار دگر

راز سر بسته ما بین که به دستان گفتند

هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کنده قصد دل ریش به آزار دگر

بازگویم نه در این واقعه مافضا تنهاست
غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

غزل ۲۵۳

ای فرخ از فروغ رفت لاله زار عمر
بازآ که ریفت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد

هشیار گرد هان که گذشت افتیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف که ز فیل حوادث کمین‌گهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

مافا سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

غزل ۲۵۱۴

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور

گلبانگ زد که پیشم بد از روی گل به دور

ای گلشکر آن که تویی پادشاه مسن
با بلبلان بی‌دل شنیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی نبود لذت مضمون

گر دیگران به عیش و طرب فرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر به مور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار مور

می‌خور به بانگ چنگ و مخور غصه هر کسی
گوید تو را که باده مخور گو هو الخفور

مافا شکایت از غم هجران چه می‌کنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

یوسف گمگشته بازآید به کنعان غم مخور
کلبه امزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده مالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده بازآید به سامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تفت چمن
چتر گل در سر کشتی ای مرغ فوشفوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دایما یک سان نباشد مال دوران غم مخور

هان مدشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند
چون تو را نوع است کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر به شوق کعبه فواهی زد قدم

سرزنش‌ها گر کند فار مخیلان غم مخور

گر چه منزل بس فطرنای است و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

مال ما در فرقت جانان و ابراه رقیب
جمله می‌داند فدای مال گردان غم مخور

ماظفا در کنج فقر و فلوت شب‌های تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

غزل ۲۵۶

نصیحتی کزمت بشنو و بهانه مگیر
هر آن چه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی

که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر

معاشری فوش و رودی بساز می‌فواهم

که درد فویش بگویم به ناله بم و زیر

بر آن سره که ننوشم می و گنه نکنم

اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی مضور ما کردند

گر اندکی نه به وفق رضاست فرده مگیر

چو لاله در قدم ریز ساقیا می و مشک

که نقش فال نگارم نمی‌رود ز ضمیر

بیار ساغر در فوشاب ای ساقی

مسود گو کره آصفی بین و بمیر

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار

ولی کرشمه ساقی نمی‌کند تقصیر

می دوساله و محبوب چارده ساله

همین بس است مرا صمیت صخیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش می‌گیرد
خبر دهید به مجنون فسته از زنجیر

مدیت توبه در این بزمگه مگو مافظا
که ساقیان کمان ابرویت زند به تیر

غزل ۲۵۷

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروا نه به جان گو درگیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته فویش آی و ز فاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخس را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک

آتش عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر فرقه برانداز و برقص
ور نه با گوشه رو و فرقه ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
سیمه در باز و به زر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر

رفته گیر از بره وز آتش و آب دل و پیشه
گونه‌ام زرد و لبم فشک و کنارم تر گیر

مافا آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که بین مجلسم و ترک سر منبر گیر

هزار شکر که دیده به کام فویشست باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم مبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه مهره راز

اگر چه مسن تو از عشق غیر مستخنیست
من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
ز اشک پرس مکایت که من نیم غماز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیفت
که کرد نرگس مستش سیه به سرمه ناز

بدین سپاس که مجلس منور است به دوست

گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

غرض کرشمه مسن است و نه حاجت نیست
جمال دولت محمود را به زلف ایاز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

غزل ۲۵۹

منم که دیده به دیدار دوست کرده باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است فاک کوی نیاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق

به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر

در این سراچه بازیچه غیر عشق مجاز

به نیم بوسه دعایی بفرز اهل دلی

که کید دشمننت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمه عشق در مجاز و عراق

نوای بانگ غزل‌های مافظ از شیراز

غزل ۲۶۰

ای سرو ناز مسن که فوش می‌روی به ناز

عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز

فرهنده باد طلعت خوبت که در ازل

ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست

چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلج را بود گداز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

از طعنه رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن مریم ندارد سر مجاز

هر دم به خون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

در آ که در دل فسته توان در آید باز
بیا که در تن مرده روان در آید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست
که فتح باب وصال مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رفت ز یاد باز

به پیش آینه دل هر آن چه می‌دارم
بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو
ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر مافظ
به بوی گلبن وصل تو می‌سراید باز

مال خونین دلان که گوید باز
و از فلک فون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت به ما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ به فون بشوید باز

نگشاید دلم چه غنچه اگر
ساغری از لبش نبوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سفن
ببرش موی تا نموید باز

گرد بیت المراه خم مافظا

گر نمیرد به سر پیوید باز

غزل ۲۶۳

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
فروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی می‌کده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کره با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشک بو جامی
شرار رشک و مسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و فرابم تو نیز لطفی کن
نظر بر این دل سرگشته فراب انداز

به نیم شب اگر آفتاب می‌باید

ز روی دفتر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند

مرا به میکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت

به سوی دیو مومن ناوک شهاب انداز

غزل ۲۶۱۴

فیز و در کاسه زر آب طربناک انداز

پیشتر زان که شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی فاموشان است

مالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است

بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

به سر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم

ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بفسست
از لب خود به شفافانه تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یا رب آن زاهد فودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آئینه ادراک انداز

چون گل از نکته او جامه قبا کن مافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

غزل ۲۶۵

برنیامد از تمنای لببت کامم هنوز

بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد در این سودا سرانجام هنوز

ساقیا یک جرعه‌ای زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از فطا گفتم شبی زلف تو را مشک فتن
می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
می‌رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

نام من رفته‌ست روزی بر لب جانان به سهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لب
جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتم جان بده تا باشدت آرام جان

جان به غم‌هایش سپرده نیست آرامم هنوز

در قلم آورد مافظ قصه لعل لبش
آب میوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز

غزل ۲۶۶

دلم رمیده لولی‌وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد
هزار جامه تقوا و فرقه پرهیز

خیال خال تو با خود به خاک فواهم برد
که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آمیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

پیاله بر کفتم بند تا سمرگه مشر

به می ز دل بیره هول روز رستافیز

فقیر و فسته به درگاهت آمده رمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میفانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ مال نیست
تو خود مجاب خودی مافظ از میان برنیز

غزل ۲۶۷

ای صبا گر بگذری بر شامل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلاه
پرصدای ساربانان بینی و بانگ چرس

محمل جانان ببوس آن گه به زاری عرضه دار

کز فراق سوغتم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصمان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندرا راه عشق
شب روان را آشنایی هاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بیاز
زان که گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

دل به رغبت می سپارد جان به پیشم مست یار
گر چه هشیاران ندادند اختیار خود به کس

طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند
و از تمس دست بر سر می زند مسکین مگس

نام مافظا گر بر آید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

گل‌گذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دوره باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مخان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش فدا را به بهشتیم مفرست

که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

مافا از مشرب قسمت گله نانصافیست

طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس

غزل ۲۶۹

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس

نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش

که سیر معنوی و کنج فانقاهاست بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل

مریم درگه پیر مخان پناهت بس

به صدر مصطبه بنشین و ساغر می‌نوش

که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن

صراحتی می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک به مردم نادان دهد زماه مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

هوای مسکن ملوف و عهد یار قدیم
ز ره روان سفرکرده عذرفواهدت بس

به منت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای مافزا
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

غزل ۲۷۰

درد عشقی کشیده‌ام که می‌پرس
زهر هجری پیشیده‌ام که می‌پرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار

دلبری برگزیده‌ام که می‌پرس

آن چنان در هوای خاک درش
می‌رود آب دیده‌ام که می‌پرس

من به گوش خود از دهانش دوش
سفخانی شنیده‌ام که می‌پرس

سوی من لب چه می‌گزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که می‌پرس

بی تو در کلبه گدایی خویش
رنجهایی کشیده‌ام که می‌پرس

همچو مافظ غریب در ره عشق
به مقامی رسیده‌ام که می‌پرس

غزل ۲۷۱

دارم از زلف سیاهش گله چندان که می‌پرس

که چنان ز او شده‌ام بی سر و سامان که می‌پرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من از این کرده پشیمان که می‌پرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که می‌پرس

زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می‌لعل
دل و دین می‌برد از دست بدان سان که می‌پرس

گفت و گوهاست در این راه که جان بگذارد
هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که می‌پرس

پارسایی و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که می‌پرس

گفتم از گوی فلک صورت مالی پرسم
گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که می‌پرس

گفتمش زلف به فون که شکستی گفتا

مافا این قصه دراز است به قرآن که می‌رس

غزل ۲۷۲

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرّم اسرار نهان باش

زان باده که در می‌کده عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در فرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
مهدی کن و سرملقه زندان جهان باش

دلدار که گفتا به توام دل نگران است
گو می‌رسم اینک به سلامت نگران باش

فون شد دلم از مسرت آن لعل روان بفش
ای درج محبت به همان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند

ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

مافا که هوس می‌کندش جاه جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

غزل ۲۷۳

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
مریف فانه و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با فضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب میوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزل فوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن

فدای را که رها کن به ما و سلطان باش

دگر به صید مره تیغ برمکش زهار
و از آن که با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و مسن در نظر بازیست
به شیوه نظر از نادران دوران باش

خموش مافظ و از جور یار ناله مکن
تو را که گفت که در روی خوب میران باش

غزل ۲۷۱۴

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش
به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن

سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما می باش

چو غنچه گر چه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر زندان پارسا می باش

غزل ۲۷۵

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بفش

وین زهد فشک را به می خوشگوار بفش

طامات و شطع در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان به می و میگسار بفش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌فرند
در ملقه چمن به نسیم بهار بفش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
فون مرا به چاه زنفدان یار بفش

یا رب به وقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا به سرو لب جویبار بفش

ای آن که ره به مشرب مقصود برده‌ای
زین بحر قطره‌ای به من فاکسار بفش

شکرانه را که پیشم تو روی بتان ندید
ما را به عفو و لطف خداوندگار بفش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوغ

گو جام زر به مافظ شب زنده دار بفش

غزل ۲۷۶

باغبان گر پنچ روزی صمبت گل بایدش

بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندربند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون به داه افتد تحمل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملک است آن که تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافرست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

با چنین زلف و رخس بادا نظربازی مراه
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید

این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدهش

ساقیا در گردش ساغر تحلل تا به چند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدهش

کیست مافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدهش

غزل ۲۷۷

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
فواجه آن است که باشد غم قدمتگارش

جای آن است که فون موج زند در دل لعل
زین تخابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن و نه نبود

این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچه معشوقه ما می‌گذری
بر مذر باش که سر می‌شکند دیوارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همراه اوست
هر جا هست فدایا به سلامت دارش

صمبت عافیتت گر چه فوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرومگذارش

صوفی سرفوش از این دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل مافظ که به دیدار تو فوگر شده بود
نازپرورد وصال است مچو آزارش

غزل ۲۷۸

شراب تلخ می‌فواهم که مردافکن بود زورش

که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به لعب زهره چنگی و مریخ سلمشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیموده این صمرا نه بهرام است و نه گورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
به شرط آن که نزمایی به کج طبعان دل کورش

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان مشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از مافضا
ولیکن فنده می آید بدین بازوی بی زورش

غزل ۲۷۹

فوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
فداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن آباد ما صد لومش الله
که عمر فخر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلا
عبیرآمیز می‌آید شمالش

به شیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صامب کمالش

که نام قند مصری برد آن جا
که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چون است مالش

گر آن شیرین پسر فونم بریزد

دلا چون شیر مادر کن ملالش

مکن از فواب بیداره فدا را
که داره فلوتی فوش با فیالش

چرا مافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

غزل ۲۸۰

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش
به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست هم‌نفسی تا به شرح عرضه دهم
که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرح تو در غنچه کرد پنهانش

تو هفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید

تبارک الله از این ره که نیست پیاانش

جمال کعبه مگر عذر ره روان فواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت المزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنفدانش

بگیرم آن سر زلف و به دست فواجه دهم
که سوخت حافظ بی دل ز مکر و دستانش

غزل ۲۸۱

یا رب این نوگل فندان که سپردی به منش
می سپارم به تو از چشم مسود چمنش

گر چه از کوی وفا گشت به صد مرمه دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر به سرمنزل سلمی (سی ای باد صبا

چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دل‌های عزیز است به هم برزنش

گو دلم مق وفا با فط و فالت دارد
ممتزم دار در آن طره عنبرشکنش

در مقامی که به یاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد فیر از فویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رفت به دریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه ملال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الخزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سفنش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کلهدار
ظریفی مه وشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
به سان دیگ دایم می‌زنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استفوانم
نگردد مهت از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببرده‌ست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست مافا

لب نوشش لب نوشش لب نوش

غزل ۲۸۳

سمر ز هاتف غییم رسید مژده به گوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آن که اهل نظر بر کناره می رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

به صوت چنگ بگویم آن مکایت‌ها
که از نهفتن آن دیگ سینه می زد جوش

شراب خانگی ترس محتسب فورده
به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش به دوش می بردند
امام شهر که سجاده می کشید به دوش

دلا دلالت فیرت کنم به راه نجات

مکن به فسق مباحات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرّم پیام سرّوش

رموز مصلحت ملک فسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو مافظا مفروش

غزل ۲۸۴

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت بیفشنند گنه می بنوش

لطف الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سرّوش

این فرد فام به میخانه بر

تا می لعل آوردش خون به جوش

گر چه وصالش نه به کوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه دانی خموش

گوش من و ملقه گیسوی یار
روی من و خاک در می فروش

رندی مافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آن که کرد
روح قدس ملقه امرش به گوش

ای ملک العرش مرادش بده
و از فطر چشم بدش دار گوش

در عهد پادشاه فطابخش جرّه پوش
مافا قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبوی می کشد به دوش

اموال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کرده سال صبحده از پیر می فروش

گفتا نه گفتنیست سخن گر چه محرّمی
درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

ساقی بهار می رسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذره پذیر و جرّه به ذیل کره بیوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی

پروانه مراد رسید ای محب فموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که فرقه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

غزل ۲۸۶

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
و از شما پنهان نشاید کرد سر می فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سفت می‌گردد جهان بر مردمان سفتکوش

وان گهم درداد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان می‌گفت نوش

با دل فونین لب فندان بیاور همچو جام

نی گرت زخمی رسد آیی چو پنگ اندر فروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش ناممرم نباشد جای پیغام سروش

گوش کن پند ای پسر و از بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در مدیثی گر توانی داشت هوش

در مریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زان که آن جا جمله اعضا پیشم باید بود و گوش

بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست
یا سفن دانسته گو ای مرد عاقل یا فموش

ساقیا می ده که رندی‌های مافظ فهم کرد
آصف صامب قران جرم بفش عیب پوش

غزل ۲۸۷

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو فروش

دلہ از عشوہ شیرین شکرخای تو فوش

ہمچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف

ہمچو سرو چمن فلد سراپای تو فوش

شیوہ و ناز تو شیرین فط و فال تو ملیح

چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو فوش

ہم گلستان خیالہ ز تو پرنقش و نگار

ہم مٹام دلہ از زلف سمن سای تو فوش

در رہ عشق کہ از سیل بلا نیست گزار

کردہام خاطر خود را بہ تمنای تو فوش

شکر چشم تو چہ گویم کہ بدان بیماری

می کند درد مرا از رخ زیبای تو فوش

در بیابان طلب گر چہ ز ہر سو فطریست

می رود حافظ بی دل بہ تولای تو فوش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری فوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلخزاری فوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت می‌دانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری فوش

هر آن کس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری فوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندد
بود کز دست ایامم به دست افتد نگاری فوش

شب صحبت غنیمت دان و داد فوشدلی بستان
که مهتابی دل افروز است و طرف لاله زاری فوش

می‌ای در کاسه پیشم است ساقی را بنامیزد
که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری فوش

به غفلت عمر شد مافظ بیا با ما به میخانه

که شنگولان خوش باشت پیاموزند کاری خوش

غزل ۲۸۹

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست فدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از او نیک نگه دارم دل
که بد و نیک ندیده‌ست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گر چه فون می‌چکد از شیوه چشم سیهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
که به جان ملقه به گوش است مه چاردهش

از پی آن گل نورسته دل ما یا رب

فود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدین سان شکنند

ببرد زود به جاندارى فود پادشاهش

جان به شکرانه کنم صرف گر آن دانه در

صدف سینه مافظ بود آرامگهش

غزل ۲۹۰

دلیم رمیده شد و غافلیم من درویش

که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چه بید بر سر ایمان فویش می لرزه

که دل به دست کمان ابرویست کافرکیش

خیال موصله بمر می پزد هیهات

چه هاست در سر این قطره محال اندیش

بنازه آن مژه شوخ عافیت کش را

که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طیبیان هزار خون بچکد
گره به تجربه دستی نهند بر دل ریش

به کوی می‌کده گریان و سرفکنده روه
چرا که شره همی‌آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش

بدان کمر نرسد دست هر گدا مافا
فزانهای به کف آور ز گنج قارون بیش

غزل ۲۹۱

ما آزموده‌ایم در این شهر بفت خویش
بیرون کشید باید از این ورطه رفت خویش

از بس که دست می‌گزه و آه می‌کشم

آتش زده چو گل به تن لفت لفت فویش

دوشم ز بلبلی چه فوش آمد که می سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درفت فویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندفو
بسیار تندروی نشیند ز بفت فویش

فواهی که سفت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخن‌های سفت فویش

وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون
آتش درافکنم به همه رفت و پفت فویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مداه
جمشید نیز دور نماندی ز تفت فویش

غزل ۲۹۲

قسم به مشمت و جاه و جلال شاه شجاع

که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مخانه بیار
مریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

فدای را به میاه شست و شوی فرقه کنید
که من نمی شنوم بوی خیر از این اوضاع

ببین که رقص کنان می رود به ناله چنگ
کسی که رقصه نفرمودی استماع سماع

به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

به فیض جرعه جاه تو تشنه ایم ولی
نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع

ببین و چهره حافظ فدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز فلوتگه کاخ ابداع
شمع فاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی به هزاران انواع

در زوایای طربفانه جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که به هر حالتی این است بهین اوضاع

طره شاهد دنیی همه بند است و فریب
عارفان بر سر این رشته نمبوند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌فواهی

که وجودیست عطا بخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

غزل ۲۹۱۴

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و زندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید به چشم غم پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته صبرم به مقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست

این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
ور نه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر تو را مافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

سمر به بوی گلستان دمی شده در باغ
که تا چو بلبل بی‌دل کنم علاج دماغ

به جلوه گل سوری نگاه می‌کرده
که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ

چنان به مسن و جوانی فویشتن مخرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز مسرت آب از چشم
نهاده لاله ز سودا به جان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایضاغ

یکی چو باده پرستان صرامی اندر دست
یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایباغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان

که مافضا نبود بر رسول غیر بلاغ

غزل ۲۹۶

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گر چه سخن همی برد قصه من به هر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دست کش خیال من
کس نزدهست از این کمان تیر مراد بر هدف

چند به ناز پرورم مهر بتان سنگ دل
یاد پدر نمی‌کنند این پسران نافلف

من به خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک

مخپچه‌ای ز هر طرف می‌زندم به چنگ و دف

بی فبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبیه می‌فورد
پاردمش دراز باد آن میوان فوش علف

مافا اگر قدم زنی در ره فاندان به صدق
بدرقه رعت شود همت شمنه نجف

غزل ۲۹۷

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
به سر رسید و نیامد به سر زمان فراق

سری که بر سر گردون به فخر می‌سودم

به راستان که نهاده بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بمر غم به گردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بمر بی‌کران فراق

اگر به دست من افتد فراق را بکشم
که روز هجر سیه باد و فان و مان فراق

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب
قرین آتش هجران و هم قران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم به جان که شده‌ست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار

مداہ فون جگر می فورہ ز فوان فراق

فلک چو دید سرہ را اسیر پنبر عشق
بیست گردن صبرہ بہ ریسمان فراق

بہ پای شوق گر این رہ بہ سر شدی مافظا
بہ دست ہجر ندادی کسی عنان فراق

غزل ۲۹۸

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق
گرت مداہ میسر شود زہی توفیق

جہان و کار جہان جملہ ہیچ بر ہیچ است
ہزار بار من این نکتہ کردہام تمقیق

دریغ و درد کہ تا این زمان ندانستم
کہ کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بہ ممنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت

که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و فنده بیا
مکایتیست که عقلش نمی‌کند تصدیق

اگر چه موی میانست به چون منی نرسد
فوش است فاطمه از فکر این خیال دقیق

ملاوتی که تو را در چه زنفدان است
به کنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر به رنگ عقیقی شد اشک من چه عجب
که مهر فاطمه لعل تو هست همچو عقیق

به فنده گفت که مافظ غلام طبع توام
ببین که تا به چه مدم همی‌کند تمهیق

غزل ۲۹۹

اگر شراب فوری جرعهای فشان بر فای

از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه بای

برو به هر چه تو داری بفور دریغ مفور
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

به خاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری
به مذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دیر مخای

فریب دفتر رز طرفه می زند ره عقل
مباد تا به قیامت خراب طارم تاق

به راه میکده مافظ فوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پای

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم بای

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد
و گر نه هر دم از هجر توست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش
زمان زمان چه گل از غم کنم گریبان پای

رود به خواب دو چشم از خیال تو هیاهات
بود صبور دل اندر فراق تو ماشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
و گر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتل میاتنا ابد
لان رومی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که گر می‌زنی به شمشیرم

سپر کنه سر و دستت نداره از فتراک

تو را چنان که تویی هر نظر کجا بیند
به قدر دانش خود هر کسی کند ادراک

به پیشم خلق عزیز جهان شود مافظا
که بر در تو نهد روی مسکنت بر فای

غزل ۳۰۱

ای دل ریش مرا با لب تو مق نمک
مق نگه دار که من می‌روم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر فیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو ممک

گفته بودی که شوم مست و دو پوست بدهم

وعده از مد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته فندان و شکرریزی کن
فلق را از دهن خویش مینداز به شک

چرخ برهم زخم از غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر مافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورتری

غزل ۳۰۲

فوش فبر باشی ای نسیم شمال
که به ما می رسد زمان وصال

قصه العشق لا انفصام لها
فصمتها هنا لسان القال

مالسلمی و من بذی سلم

این جیراننا و کیف المال

عفت الدار بعد عافیه

فاسالوا مالها عن الاطلاق

فی جمال الکمال نلت منی

صرف الله عنک عین کمال

یا برید الممی مماک الله

مرمبا مرمبا تعال تعال

عرصه بزمگاه خالی ماند

از مریفان و جاه مالامال

سایه افکند مالیا شب هجر

تا چه بازند شب روان خیال

ترک ما سوی کس نمی نگرد

آه از این کبریا و جاه و جلال

مافظا عشق و صابری تا چند

ناله عاشقان فوش است بنال

غزل ۳۰۳

شمتت روح و داد و شمت برق وصال
بیا که بوی تو را میرم ای نسیم شمال

امادیا بجمال المیبب قف و انزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

مکایت شب هجران فروگذاشته به
به شکر آن که برافکند پرده روز وصال

بیا که پرده گلریز هفت فانه پیشم
کشیده‌ایم به تمریر کارگاه خیال

چو یار بر سر صلح است و عذر می‌طلبد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ

که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد مافظ غریب ولی
به خاک ما گذری کن که خون مات ملال

غزل ۳۰۴

دارای جهان نصرت دین فسرو کامل
یمیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده
بر روی زمین روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان و فرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد مل مسال

خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت

ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاهها فلک از بزم تو در رقص و سماع است
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بفش که از زلف کمندت
شد گردن بدفواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یک سره بر منهج عدل است
فوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

مافا قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

غزل ۳۰۵

به وقت گل شده از توبه شراب فجل
که کس مباد ز کردار ناصواب فجل

صلاح ما همه دام ره است و من زین بمت

نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب فجل

بود که یار نرنجد ز ما به فلق کریه

که از سال ملولیم و از جواب فجل

ز فون که رفت شب دوش از سراچه پیشه

شدیم در نظر ره روان خواب فجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش

که شد ز شیوه آن پیشه پرعتاب فجل

تویی که فوبتری ز آفتاب و شکر خدا

که نیستم ز تو در روی آفتاب فجل

مجاب ظلمت از آن بست آب فضر که گشت

ز شعر مافظ و آن طبع همچو آب فجل

غزل ۳۰۶

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول

رسد به دولت وصل تو کار من به اصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا
فراغ برده ز من آن دو جادوی محمول

چو بر در تو من بی‌نوی بی زر و زور
به هیچ باب ندارم ره فروچ و دفول

کجا روم چه کنم چاره از کجا جویم
که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

من شکسته بدمال زندگی یابم
در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

فرابت ز دل من غم تو جای نیافت
که سافت در دل تنگم قرارگاه نزول

دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل به مضرت تو

که طاعت من بی‌دل نمی‌شود مقبول

به درد عشق بساز و فموش کن مافضا
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

غزل ۳۰۷

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قال

تمصیل عشق و رندی آسان نمود اول
آفر بسوخت جانم در کسب این فضایل

ملاج بر سر دار این نکته فوش سراید
از شافعی نپرسند امثال این مسال

گفتم که کی بیفشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه مال

دل داده‌ام به یاری شوفی کشی نگاری

مرضیه السجایا محموده الفصالح

در عین گوشه گیری بوده چو چشم مست
و اکنون شده به مستان چون ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیده
و از لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست مافظ تعویذ چشم زخم است
یا رب بینم آن را در گردنت ممایل

غزل ۳۰۸

ای رفت چون فلد و لعنت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان فطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای

همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان من است
سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان
گر چه دارد او جمالی بس جمیل

پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و فرما بر نفیل

مافا از سرپنجه عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز
باد و هر چیز که باشد زین قبیل

غزل ۳۰۹

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام

مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشینی نیک کردار و ندیمی نیک نام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در مسن و فوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دل نشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران بادب
دوستداران صامب اسرار و حریفان دوستگاه

باده گلرنگ تلخ تیز فوش فوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزه ساقی به یغمای فرد آهفته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن

بفشش آموزی جهان افروز چون حاجی قواه

هر که این عشرت نخواهد فوشدلی بر وی تباه
وان که این مجلس نجوید زندگی بر وی مراهم

غزل ۳۱۰

مرمبا طایر فرخ پی فرفنده پیام
خیر مقدم چه خیر دوست کجا راه کداه

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از او قصه به دام آمد و معشوقه به کام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

گل ز مد برد تنعم نفسی رخ بنما
سرو می‌نازد و فوش نیست فدا را بفراه

زلف دلدار چو زار همی فرماید

برو ای شیخ که شد بر تن ما فرقه مرا

مرغ روم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه فال تو فکندش در دام

چشم بیمار مرا فواب نه درخور باشد
من نه یقتل دای دنف کیف ینام

تو ترمم نکنی بر من مخلص گفتم
ذاک دعوی و ها انت و تلک الایام

حافظا ار میل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

غزل ۳۱۱

عاشق روی جوانی فوش نوافستهام
و از فدا دولت این غم به دعا فواستهام

عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش

تا بدانی که به چندی هنر آراسته‌ام

شرمم از فرقه آلوده خود می‌آید
که بر او وصله به صد شعبده پیراسته‌ام

فوش بسوز از غم‌ش ای شمع که اینک من نیز
هم بدین کار کمر بسته و برفاسته‌ام

با چنین میرتم از دست بشد صرفه کار
در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوافسته‌ام

غزل ۳۱۲

بشتری اذ السلامه ملت بذی سلم
لله ممد معترف غایه النعم

آن فوش فیر کجاست که این فتح مژده داد

تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه در این طرفه منزل است
آهنگ خصم او به سراپرده عدم

پیمان شکن هرآینه گردد شکسته مال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

می‌جست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده‌اش محاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش به طنز گفت
ان قد ندمت و ما ینفع الندم

ساقی چو یار مه رخ و از اهل راز بود
مافا بخورد باده و شیخ و فقیه هم

غزل ۳۱۳

بازآی ساقیا که هواخواه قدمتم

مشتاق بندگی و دعاگوی دولتہ

زان جا کہ فیض جاہ سعادت فروغ توست
بیرون شدی نمای ز ظلمات میرتم

هر چند غرق بحر گناہم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدہ ز اہل رمتہ

عیبہ مکن بہ رندی و بدنامی ای مکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتہ

می فور کہ عاشقی نہ بہ کسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرتہ

من کز وطن سفر نگزیدہ بہ عمر فویش
در عشق دیدن تو ہواخواہ غربتہ

دریا و کوه در رہ و من فستہ و ضعیف
ای فخر پی فجستہ مدد کن بہ ہمتہ

دورہ بہ صورت از در دولترای تو

لیکن به جان و دل ز مقیمان مضرتم

حافظ به پیش چشم تو فواید سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

غزل ۳۱۴

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لب صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاه است کز این جام هلالی مستم

از ثبات فوده این نکته فوش آمد که به جور
در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که ده از خدمت زندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد فطر است

تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز مسود
چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو ملال است مرا
که به افسوس و جفا مهر وفا نشکستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش مافظ به فلک برشده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

غزل ۳۱۵

به غیر از آن که بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگر چه فرمان عمرم غم تو داد به باد

به خاک پای عزیزت که عهد نشکسته

چو ذره گر چه مقیرم بین به دولت عشق
که در هوای رفت چون به مهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
به کنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگو
سفن به خاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز فجالت برآورم بر دوست
که قدمتی به سزا برنیامد از دستم

بسوفت مافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم که خاطرش فستم

غزل ۳۱۶

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم

ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیاده

می مخور با همه کس تا نخوره فون جگر
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریاده

زلف را ملقه مکن تا نکنی دربنده
طره را تاب مده تا ندهی بر باده

یار بیگانه مشو تا نبوی از فویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشاده

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گله
قد برافراز که از سرو کنی آزاده

شمع هر جمع مشو و نه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یاده

شهره شهر مشو تا ننهیم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

رحم کن بر من مسکین و به فریاده (س)

تا به فای در آصف نرسد فریادم

مافا از جور تو ماشا که بگرداند روی
من از آن روز که در بند توام آزادم

غزل ۳۱۷

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه مادته چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر فراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی مور و لب موص
به هوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست

چه کنه مرف دگر یاد نداد استاده

کوکب بفت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی به چه طالع زاده

تا شده ملقه به گوش در میخانه عشق
هر ده آید غمی از نو به مبارک باده

می خورد فون دلم مردمک دیده سزاست
که چرا دل به جگرگوشه مردم داده

پاک کن چهره مافظ به سر زلف ز اشک
ور نه این سیل دماده ببرد بنیاده

غزل ۳۱۸

مرا می بینی و هر ده زیادت می کنی درده
تو را می بینم و میلم زیادت می شود هر ده

به سامانه نمی پرسی نمی دانم چه سر داری

به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

نه راه است این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گرده

نداره دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
که بر خاکم روان گردی به گرد دامنت گرده

فرورفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی
دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآورده

شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می‌جستم
رفت می‌دیدم و جامی هلالی باز می‌خوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لب لب را و جان و دل فدا کردم

تو فوش می‌باش با حافظ برو گو قصه جان می‌ده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از قصه دم سردم

سال‌ها پیروی مذهب زندان کرده
تا به فتوی فرد مرص به زندان کرده

من به سرمنزل عنقا نه به خود برده راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کرده

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان
که من این خانه به سودای تو ویران کرده

توبه کرده که نبوسم لب ساقی و کنون
می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کرده

در خلاف آمد عادت بطلب گاه که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کرده

نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست
آن چه سلطان ازل گفت بکن آن کرده

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع

گر چه دربارنی میخانه فراوان کرده

این که پیرانه سره صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبه امزان کرده

صبح فیزی و سلامت طلبی چون مافظ
هر چه کرده همه از دولت قرآن کرده

گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کرده

غزل ۳۲۰

دیشب به سیل اشک ره خواب میزده
نقشی به یاد فط تو بر آب میزده

ابروی یار در نظر و فرقه سوخته
جامی به یاد گوشه محراب میزده

هر مرغ فکر کز سر شاخ سفن بجست

بازش ز طره تو به مضراب می‌زده

روی نگار در نظره جلوه می‌نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زده

چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ
فالی به چشم و گوش در این باب می‌زده

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بی‌خواب می‌زده

ساقی به صوت این غزل کاسه می‌گرفت
می‌گفتم این سرود و می‌تاب می‌زده

فوش بود وقت مافظ و فال مراد و کاه
بر نام عمر و دولت امباب می‌زده

غزل ۳۲۱

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شده

هر گه که یاد روی تو کرده جوان شده

شکر خدا که هر چه طلب کرده از خدا
بر منتهای همت خود کامران شده

ای گلبن جوان بر دولت بفور که من
در سایه تو بلبل باغ جهان شده

اول ز تمت و فوق وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شده

قسمت موالتم به فرابات می‌کند
هر چند کاین چنین شده و آن چنان شده

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شده

در شاهراه دولت سرمد به تفت بفت
با جام می به کام دل دوستان شده

از آن زمان که فتنه پیشمت به من رسید

ایمن ز شر فتنه آخرزمان شده

من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست
بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شده

دوشم نوید داد عنایت که مافضا
باز آ که من به عفو گناهت ضمان شده

غزل ۳۲۲

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیده
به صورت تو نگاری ندیده و نشنیده

اگر چه در طلبت هم‌عنان باد شماله
به گرد سرو خرامان قامتت نرسیده

امید در شب زلفت به روز عمر نبستم
طمع به دور دهانت ز کام دل ببریده

به شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشانده

ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که فریده

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی

ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیده

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری

که بوی فون دل ریش از آن تراب شنیده

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلفواه

که من چو آهوی و مشی ز آدمی برمیده

چو غنچه بر سره از کوی او گذشت نسیمی

که پرده بر دل فونین به بوی او بدریده

به خاک پای تو سوگند و نور دیده مافظا

که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیده

غزل ۳۳۳

ز دست کوتاه خود زیر باره

که از بالابلندان شرمساره

مگر زنجیر مویی گیرده دست
وگر نه سر به شیدایی برآره

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می‌شماره

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگاره

اگر گفته دعای می فروشان
چه باشد حق نعمت می‌گزاره

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

سری دارم چه حافظ مست لیکن
به لطف آن سری امیدواره

گر چه افتاد ز زلفش گرهی در کاره
همچنان چشم گشاد از گرمش می‌داره

به طرب ممل مکن سرفی رویم که چو جاه
فون دل عکس برون می‌دهد از رفساره

پرده مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زان که در این پرده نباشد باره

پاسبان مره دل شده‌ام شب همه شب
تا در این پرده جز اندیشه او نگذاره

منم آن شاعر سامر که به افسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر می‌باره

دیده بفت به افسانه او شد در فوآب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیداره

چون تو را در گذر ای یار نمی‌یاره دید

با که گویم که بگوید سفنی با یاره

دوش می‌گفت که مافظ همه روی است و ریا
بجز از فای درش با که بود بازاره

غزل ۳۲۵

گر دست دهد فای کف پای نگاره
بر لوح بصر خط غباری بنگاره

بر بوی کنار تو شده غرق و امید است
از موج سرشکم که رساند به کناره

پروانه او گر رسد در طلب جان
چون شمع همان دم به دمی جان بسپاره

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم به دعا دست برآره

زلفین سیاه تو به دلداری عشاق

دادند قراری و ببردند قراره

ای باد از آن باده نسیمی به من آور
کان بوی شفافش بود دفعه شماره

گر قلب دلم را نهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده شماره

دامن مفشان از من فاکی که پس از من
زین در نتواند که برد باد غباره

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لمظه که جان را به لب آره

غزل ۳۲۶

در نهانخانه عشرت صنمی فوش داره
کز سر زلف و رخس نعل در آتش داره

عاشق و رنده و میخواره به آواز بلند

وین همه منصب از آن مور پریش داره

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سمیرت زلف مشوش داره

گر چنین چهره گشاید فط زنگاری دوست
من رخ زرد به خونابه منقش داره

گر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بی غش داره

ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش داره

مافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آن است که من فاطر خود فوش داره

غزل ۳۲۷

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن داره

هواداران کویش را چو جان فویشتن داره

صفای فلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه فتن داره

به گاه و آرزوی دل چو داره فلوتی حاصل
چه فکر از فبت بدگویان میان انجمن داره

مرا در فانه سروی هست کاندر سایه قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن داره

گره صد لشکر از فوبان به قصد دل کمین سازند
بممد الله و المنه بتی لشکرشکن داره

سزد کز فاتم لعلش زنه لاف سلیمانی
چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن داره

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترکی پیمانه دلی پیمان شکن داره

فدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه

که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش فرامانم بممدالله
نه میل لاله و نسیرین نه برگ نسترن دارم

به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام الدین مسن دارم

غزل ۳۲۸

من که باشم که بر آن خاطر خاطر گذرم
لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرای بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سمی بندگی من برسان

که فراموش مکن وقت دعای سمره

فره آن روز که این مرحله بربنده بار
و از سر کوی تو پرسند رفیقان خبره

مافاضا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنه از اشک و در او غوطه فوره

پایه نظم بلند است و جهان گیر بگو
تا کند پادشه بمر دهان پرگهره

غزل ۳۲۹

جوزا سمر نهاد ممایل برابره
یعنی غلام شاهم و سوگند می فوره

ساقی بیا که از مدد بفت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسره

جامی بده که باز به شادی روی شاه

پیرانه سر هوای جوانیست در سره

راهم مزن به وصف زلال فخر که من
از جام شاه جرعه کش مویز کوثره

شاهها اگر به عرش رسانم سریر فضل
مملوک این جنابم و مسکین این دره

من جرعه نوش بزم تو بوده هزار سال
کی ترک آبفورد کند طبع فوگره

ور باورت نمی‌کند از بنده این مدیث
از گفته کمال دلیلی بیاوره

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا بره

منصور بن مظفر غازیست مرز من
و از این فحیسته نام بر اعدا مظفره

عهد الست من همه با عشق شاه بود

و از شاهراه عمر بدین عهد بگذره

گردون چو کرد نظم ثریا به نام شاه
من نظم در چرا نکنم از که کمتره

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
کی باشد التفات به صید کبوتره

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود
در سایه تو ملک فراغت میسره

شعره به یمن مدح تو صد ملک دل گشاد
گویی که تیغ توست زبان سفنوره

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبره

بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو
دادند ساقیان طرب یک دو ساغره

مستی به آب یک دو عنب وضع بنده نیست

من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست
انصاف شاه باد در این قصه یاورم

شکر خدا که باز در این اوچ بارگاه
طاووس عرش می شنود صیت شهپر

نامم ز کارخانه عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود شغل دیگر

شبل الاسد به صید دلجم حمله کرد و من
گر لاغر و گرنه شکار غضنفر

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
من کی رسم به وصل تو کز ذره کمتر

بنما به من که منکر مسن رخ تو کیست
تا دیده اش به گزلی غیرت برآورم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت

و اکنون فراغت است ز خورشید خاوره

مقصود از این معامله بازارتیزی است
نی جلوه می‌فروشتم و نی عشوه می‌فره

غزل ۳۳۰

تو همچو صبحی و من شمع فلوت سمره
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپره

چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست
بنفشه زار شود تربتمه چو درگذره

بر آستان مرادت گشاده‌ام در پیشه
که یک نظر فکنی فود فکندی از نظره

چه شکر گویمت ای فیل غم عفاک الله
که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سره

غلام مردم پیشم که با سیاه دلی

هزار قطره بیبارد چو درد دل شمره

به هر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی‌نگره

به خاک مافضا اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدره

غزل ۳۳۱

به تیغی گر کشد دستش نگیره
وگر تیره زند منت پذیره

کمان ابرویت را گو بزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیره

غم گیتی گر از پایه درآرد
بجز ساغر که باشد دستگیره

برآی ای آفتاب صبح امید

که در دست شب هجران اسیره

به فریاده رس ای پیر خرابات
به یک جرعه جوانم کن که پیره

به گیسوی تو خورده دوش سوگند
که من از پای تو سر بر نگیره

بسوز این فرقه تقوا تو مافظ
که گر آتش شوه در وی نگیره

غزل ۳۳۳

مزن بر دل ز نوک غمزه تیره
که پیش چشم بیمارت بمیره

نصاب مسن در مد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیره

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی

به سیب بوستان و شهد و شیر

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیر

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوان بخت جهانم گر چه پیر

قراری بسته‌ام با می فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیر

مبادا جز مساب مطرب و می
اگر نقشی کشد کلک دبیر

در این غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیر

خوشا آن دم که استخنای مستی
فراغت باشد از شاه و وزیر

من آن مرغم که هر شاه و سمرگاه

ز باه عرش می آید صفره

چو مافظ گنج او در سینه داره
اگر چه مدعی بیند مقیره

غزل ۳۳۳

نماز شام غریبان چو گریه آغازه
به مویه های غریبانه قصه پردازه

به یاد یار و دیار آن چنان بگریه زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازه

من از دیار مبیخه نه از بلاد غریب
مهیمنای به رفیقان خود رسان بازه

فدای را مددی ای رفیق ره تا من
به کوی میکرده دیگر علم برافرازه

فرد ز پیری من کی مساب برگیرد

که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی
شکایت از که کنم فانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
غلام مافظ فوش لهجه فوش آوازم

غزل ۳۳۴

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست

در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه رامت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گزارم

آن دم که به یک فنده دهم جان چو صرامی
مستان تو فواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان که نشود سوز و گزارم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر فلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار در این راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظا غم دل با که بگویم که در این دور

جز جاه نشاید که بود مهره رازه

غزل ۳۳۵

در فرابات مغان گر گذر افتد بازه
ماصل فرقه و سجاده روان در بازه

ملقه توبه گر امروز چو زهاد زنه
فازن میکده فردا نکند در بازه

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارض شمعى نبود پروازه

صمبت مور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازه

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
پشم تردامن اگر فاش نگردی رازه

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم

به هوایی که مگر صید کند شهبازه

همچو چنگ ار به کناری ندهی کام دل
از لب فویش چو نی یک نفسی بنوازه

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زان که جز تیغ غمت نیست کسی دمسازه

گر به هر موی سری بر تن مافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازه

غزل ۳۳۶

مژده وصل تو کو کز سر جان برفیزه
طایر قدسم و از دام جهان برفیزه

به ولای تو که گر بنده فویشم خوانی
از سر فواجگی کون و مکان برفیزه

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی

پیشتر زان که چو گردی ز میان برفیزه

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
تا به بویت ز لمد رقص کنان برفیزه

فیز و بالا بنما ای بت شیرین مرکات
کز سر جان و جهان دست فشان برفیزه

گر چه پیره تو شبی تنگ در آغوشم کش
تا سمرگه ز کنار تو جوان برفیزه

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برفیزه

غزل ۳۳۷

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم

به شهر خود روم و شهریار خود باشم

ز مکرمان سراپرده وصال شوم

ز بندگان فداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی

که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران فوای و کار بی‌سامان

گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و زندی بود

دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود مافزا

وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

غزل ۳۳۸

من دوستدار روی فوش و موی دلکشم

مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سفن بگو
آن گه بگویمت که دو پیمانہ درکشم

من آدم بهشتیم اما در این سفر
مالی اسیر عشق جوانان مه وشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

شیراز معدن لب لعل است و کان مسن
من جوهری مفلسم ایرا مثنوشم

از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام
مقا که می نمی‌فورم اکنون و سرفوشم

شهریست پر کرشمه موران ز شش جهت
چیزیم نیست و نه خریدار هر ششم

بخت ار مدد دهد که کشم رفت سوی دوست

گیسوی مور گرد فشاند ز مفرشم

مافا عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

غزل ۳۳۹

خیال روی تو چون بگذرد به گلشن پیشم
دل از پی نظر آید به سوی روزن پیشم

سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشه معین پیشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج فانه دل می‌کشم به روزن پیشم

سمر سرشک روانم سر خرابی داشت
گره نه خون جگر می‌گرفت دامن پیشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت

اگر رسد فلی فون من به گردن پیشم

به بوی مرّده وصل تو تا سمر شب دوش

به راه باد نهادم چراغ روشن پیشم

به مردمی که دل دردمند مافظ را

مزن به ناوک دلدوز مردم افکن پیشم

غزل ۳۴۰

من که از آتش دل چون خم می در جوشم

مهر بر لب زده فون می فورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن

تو مرا بین که در این کار به جان می کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم

هندوی زلف بتی ملقه کند در گوشم

ماش لله که نیم محتقد طاعت فویش

این قدر هست که که که قدمی می نوشتم

هست امیدم که علیرغم عدو روز جزا
فیض عفویش نهد بار گنه بر دوشتم

پدرم روضه رضوان به دو گنده بفروفت
من چرا ملک جهان را به جوی نفروشم

فرقه پوشی من از غایت دین داری نیست
پردهای بر سر صد عیب نهان می پوشتم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چه کنم گر سفن پیر مغان ننیوشتم

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشتم

غزل ۳۴۱

گر من از سرزنش مدعیان اندیشتم

شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران فوان من بی‌سامان را
زان که در کم فردی از همه عالم پیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا در این فرقه ندانی که چه نادریشم

شعر فونبار من ای باد بدان یار (سان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر باده فورم ورنه چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

مجاب چهره جان می‌شود غبار تنم
فوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من فوش المانیست
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمده کجا رفته
دریغ و درد که غافل ز کار فویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچه ترکیب تفته بند تنم

اگر ز فون دلم بوی شوق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافه فتنم

طراز پیرهن زرگشتم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی مافظا ز پیش او بردار

که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

غزل ۳۴۳

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروشم
ساغر تهی نشد ز می‌صاف روشنم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

در شان من به دردکشی ظن بد مبر
کلوده گشت جامه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم این چه حالت است
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

میف است بلبلی چو من اکنون در این قفس

با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرور است
کو همرهی که خیمه از این خاک برکنم

مافا به زیر فرقه قدح تا به کی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه نجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

غزل ۳۴۴

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم
دست شفاعت هر زمان در نیک نامی می‌زنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو

هالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم

تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش فرامی می‌زنم

هر چند کان آرام دل دانه نبفشد کام دل
نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم

دانه سر آرد غصه را رنگین بر آرد قصه را
این آه خون افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم

با آن که از وی غایبم و از می چو حافظ تایبم
در مجلس رومانیان که گاه جامی می‌زنم

غزل ۳۴۵

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنه بدخواه ندیده رویت

نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردگشان فرده مگیر
کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکنم غیب
تو بفرما که من سوخته فرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر به چراغی نکند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

ماظفا فلد برین فانه موروث من است
اندر این منزل ویرانه نشیمن چه کنم

غزل ۳۴۶

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم

ممتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه‌ست و من غواص و دریا می‌کده
سر فروبردم در آن جا تا کجا سر برکنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب که را داور کنم

بازکش یک دم عنان ای ترکی شهر آشوب من
تا ز اشک و چهره راحت پررز و گوهر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنج‌ها
کی نظر در فیض خورشید بلندافتد کنم

چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست
کجدم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست پندان اعتبار

عهد با پیمانہ بندہ شرط با ساغر کنہ

من کہ دارم در گدایی گنج سلطانی بہ دست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنہ

گر چه گردآلود فقرہ شرہ باد از ہمتہ
گر بہ آب چشمہ فورشید دامن تر کنہ

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمہ گر نظر در چشمہ کوثر کنہ

دوش لعلش عشوہای می داد حافظ را ولی
من نہ آنم کز وی این افسانہها باور کنہ

غزل ۳۴۷

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنہ
تا بہ کی در غم تو نالہ شبگیر کنہ

دل دیوانہ از آن شد کہ نصیحت شنود

مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آن چه در مدت هجر تو کشیده هیئات
در یکی نامه محال است که تمریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آن زمان کرزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ فوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از بره ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلامی ز فساد مافظ
چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

دیده دریا کنم و صبر به صمرا فکنم
و اندر این کار دل خویش به دریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کتش اندر گنه آدم و موا فکنم

مایه فوشدلی آن جاست که دلداری آن جاست
میکنم جهد که خود را مگر آن جا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشیدکلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

فورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام بر این تفت روان افشانم
غلغل پنگ در این گنبد مینا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا

من چرا عشرت امروز به فردا فکنم

غزل ۳۴۹

دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به فش
دوستان از راست می‌رنجد نگاره چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم

ز درویی می‌کشم زان طبع نازک بی‌گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی فدا را تا به کی
ربع را برهم زنه اطلال را جیمون کنم

من که ره برده به گنج مسن بی‌پایان دوست

صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

ای مه صامب قران از بنده مافظ یاد کن
تا دعای دولت آن مسن روزافزون کنم

غزل ۳۵۰

به عزم توبه سمر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن می رسد چه پاره کنم

سفن درست بگویم نمی توانم دید
که می فورند مریفان و من نظاره کنم

چو غنچه با لب فندان به یاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

به دور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت

مواله سر دشمن به سنگ فاره کنم

گدای می‌کده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و مکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

به تفت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

غزل ۳۵۱

ماشای که من به موسم گل ترک می‌کنم
من لاف عقل می‌زنم این کار کی‌کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم

در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه مالی دلم گرفت
یک چنند نیز خدمت محشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من مکایت جم و کاووس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز مشر
با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
با آن فجسته طالع فرزنده پی کنم

این جان عاریت که به مافظ سپرد دوست
روزی رفش ببینم و تسلیم وی کنم

غزل ۳۵۲

(روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم)

در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی فوش فراهم
در کمینم و انتظار وقت فرصت می‌کنم

واعظ ما بوی مق نشنید بشنو کاین سفن
در مضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم

با صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست
و از رفیقان ره استمداد همت می‌کنم

خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش از این
لطف‌ها کردی بتا تخفیف زحمت می‌کنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندیست نصیحت می‌کنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیری‌ها که من در کنج خلوت می‌کنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی

بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم

غزل ۳۵۳

من ترک عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر و مور
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است
گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود فبر مرا
تا در میان می‌کده سر بر نمی‌کنم

ناصر به طعن گفت که رو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

این تقوا هم تمام که با شاهدان شهر

ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

مافا جناب پیر مخان جای دولت است
من ترک خاک بوسی این در نمی‌کنم

غزل ۳۵۴

به مژگان سیه کردی هزاران رفته در دینم
بیا کز چشمه بیماریت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شده غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی

که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست ماکم اوست
مراهم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم

صبح الفیر زد بلبل کجایی ساقیا برفیز
که غوغا می‌کند در سر خیال فواب دوشینم

شب رملت هم از بستر روم در قصر مورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

مدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی‌غلط باشد که مافظ داد تلقینم

غزل ۳۵۵

مالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رفت به میخانه و فوش بنشینم

جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم

یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

جز صرامی و کتابم نبود یار و ندیم
تا مریفان دغا را به جهان کم بینم

سر به آزادگی از فلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بس که در فرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند فراباتم و گر زاهد شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر
که اگر ده زخم از چرخ بخواهد کینم

بر دلم گرد ستم‌هاست فدایا می‌پسند

که مگرد شود آینه مهر آینه

غزل ۳۵۶

گره از دست برفیزد که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بفواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه فواهم شد در این سودا که شب تا روز
سفن با ماه می گویم پری در فواب می بینم

لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میفواران
منم کز غایت مرمان نه با آنم نه با اینم

چو هر فای که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز مال بنده یاد آور که قدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد

تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

اگر باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسفه می‌فواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و مق‌گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف ثانی جلال المق و الدینم

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم

غزل ۳۵۷

در فرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

فواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن

فکر دور است همانا که قضا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سمر ناله شب
این همه از نظر لطف شما می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زنده راه خیال
با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم

کس ندیده‌ست ز مشک فتن و ناله چین
آن چه من هر سمر از باد صبا می‌بینم

دوستان عیب نظر بازی مافظا مکنید
که من او را ز محبان شما می‌بینم

غزل ۳۵۸

غم زمانه که همیشه کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

به ترک خدمت پیر مخان نخواهم گفت

چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آن چنان نمی‌بینم

نشان اهل فدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

بدین دو دیده میران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من
به جای سرو جز آب روان نمی‌بینم

در این خماری کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در میان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بسته
ز من می‌پرس که خود در میان نمی‌بینم

من و سفینه مافظ که جز در این دریا

بضاعت سفن درفشان نمی‌بینم

غزل ۳۵۹

فرم آن روز کز این منزل ویران بروم
راحت جان طلبم و از پی جانان بروم

گر چه دانه که به جایی نبرد راه غریب
من به بوی سر آن زلف پریشان بروم

دلخ از و مشت زندان سکندر بگرفت
رفت بر بنده و تا ملک سلیمان بروم

چون صبا با تن بیمار و دل بی‌طاقت
به هواداری آن سرو فرامان بروم

در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر از این غم به درآیم روزی

تا در می‌کده شادان و غزل خوان بروم

به هواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب پیشمه فورشید درفشان بروم

تازیان را غم اموال گران باران نیست
پارسایان مددی تا فوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همره کوبه آصف دوران بروم

غزل ۳۶۰

گر از این منزل ویران به سوی خانه روم
دگر آن جا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر به سلامت به وطن بازرسم
نذر کردم که هم از راه به میخانه روم

تا بگویم که چه کشف شد از این سیر و سلوک

به در صومعه با بربط و پیمانہ (روہ)

آشنایان رہ عشق گرہ خون بخورند
ناکسم گر بہ شکایت سوی بیگانہ (روہ)

بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند و چند از پی کام دل دیوانہ (روہ)

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجدہ شکر کنم و از پی شکرانہ (روہ)

خرم آن دم کہ چو حافظ بہ تولای وزیر
سرفروش از میکده با دوست بہ کاشانہ (روہ)

غزل ۳۶۱

آن کہ پامال جفا کرد چو خاک راہم
خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌فواہم

من نہ آنم کہ ز جور تو بنالم ماشا

بنده معتقد و چاکر دولتخواه

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام جای فروش است
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

پیر میخانه سمر جام جهان بینم داد
و اندر آن آینه از مسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
مالیا دیر مغان است موالتگام

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن ملقه ببینی که چه صامب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن مسن تو بگیرد آهم

فوشم آمد که سمر فسرو خاور می‌گفت

با همه پادشهی بنده تورانشاهم

غزل ۳۶۲

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم

از بفت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است

جامه به دست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم

لعل بتان فوش است و می فوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت ممتسب نماند

و از می جهان پر است و بت میگسار هم

فاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکیست

مجموعه‌ای بفواه و صرامی بیار هم

بر فاکیان عشق فشان چرخه لبش

تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

آن شد که پیشم بد نگران بودی از کمین
فصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

چون کانات جمله به بوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض مسن توست
ای ابر لطف بر من خاکی بیار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
و از انتصاف آصف چه اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان به صبح
جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست

وین برکشیده گنبد نیلی مصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد

این پایدار مرکز عالی مدار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست

تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

فالی مباد کاخ جلالش ز سروران

و از ساقیان سروقد گلخزار هم

غزل ۳۶۳

دردم از یار است و درمان نیز هم

دل فدای او شد و جان نیز هم

این که می‌گویند آن فوشتن ز مسن

یار ما این دارد و آن نیز هم

یاد باد آن کو به قصد فون ما

عهد را بشکست و پیمان نیز هم

دوستان در پرده می‌گویم سخن
گفته خواهد شد به دستان نیز هم

چون سر آمد دولت شب‌های وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می‌بیار
بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

محتسب داند که مافظ عاشق است
و آصف ملک سلیمان نیز هم

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام داده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبومی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه
کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می‌مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل فونین نهاده‌ایم

گفتی که مافظ این همه رنگ و خیال چیست

نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

غزل ۳۶۵

عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق به یک سو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم
در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا به امید اشارتی
چشمی بدان دو گوشه ابرو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم
ما تفت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

تا سمر چشم یار چه بازی کند که باز

بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

در گوشه امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

گفتی که مافضا دل سرگشته‌ات کجاست
در ملقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

غزل ۳۶۶

ما بدین در نه پی مشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه این جا به پناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقیه و ز سرمد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت

به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم

لنگر مله تو ای کشتی توفیق کجاست
که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابر فطاپوش بیار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این فرقه پشمینه مینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

غزل ۳۶۷

فتوی پیر مخان دارم و قولیست قدیم
که مراهم است می آن جا که نه یار است ندیم

چاک فواهم زدن این دلق ریایی چه کنم

روح را صحبت ناجنس عذابیست الیه

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سال‌ها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد بر رفت
ای نسیم سمری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر فاکم گذری
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم (میه)

دلبر از ما به صد امید ستد اول دل
ظاهرا عهد فرامش نکند فلق کریم

غنچه گو تنگ دل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به به مداوای مکیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری

که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

داه سفت است مگر یار شود لطف خدا

ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجم

مافا از سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش

چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

غزل ۳۶۸

فیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

به ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه مره وصل نداریم مگر

به گدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گر چه روان است ولی

به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد همراه

اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست به جان
به شکرخنده لب‌ت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسف‌ه عطری دل سودازده را
از فط‌غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی مافط
فیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

غزل ۳۶۹

ما ز یاران پیشم یاری داشتیم

خود غلط بود آن چه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی برگی دهد
مالیا رفتیم و تفری کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود
ور نه با تو ماچراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گلبن مسنت نه خود شد دلفروز
ما ده همت بر او بگماشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب مرمت فرونگذاشتیم

گفت خود دادی به ما دل مافضا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم
به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از فائقه نگشود
گرت باور بود و نه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی فراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز میباید آید هزارش مرعبا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی فوری آفر
به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس فجلت به بار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

مگر چون نافه‌ام فون گشت کم زینم نمی‌باید
جزای آن که با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت

ز بدعهدی گل گویی مکایت با صبا گفتیم

غزل ۳۷۱

ما درس سمر در ره میخانه نهادیم

محمصول دعا در ره جانانه نهادیم

در فرمن صد زاهد عاقل زند آتش

این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد

تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را

مهر لب او بر در این خانه نهادیم

در فرقه از این بیش منافق نتوان بود

بنیاد از این شیوه رندانه نهادیم

چون می‌رود این کشتی سرگشته که آخر

جان در سر آن گوهر یک دانه نهادیم

المنه لله که چو ما بی‌دل و دین بود
آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گداهمت و بیگانه نهادیم

غزل ۳۷۲

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم

روز نفست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

جایی که تفت و مسند جم می‌رود به باد
گر غم فوریم فوش نبود به که می‌فوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن

در خون دل نشسته چو یاقوت امیریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم

چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا
ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظا چو ره به کنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در به سر بریم

غزل ۳۷۳

فیز تا فرقه صوفی به فرابات بریم
شطح و طامات به بازار فرافات بریم

سوی زندان قلندر به ره آورد سفر

دلچ بسطامی و سجاده طامات بریم

تا همه فلوتیان جام صبومی گیرند
چنگ صبومی به در پیر مناجات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم
علم عشق تو بر باه سماوات بریم

خاک کوی تو به صمرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباحات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش به زندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند

بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس بریز
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی
ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

غزل ۳۷۴

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرمی نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم تازیم و بنیادش بر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم

نسیه عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی فوش بزن مطرب سرودی فوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا فاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کن شاه فوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لاقد یکی طامات می‌بافد
بیا کاین دآوری‌ها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر فواهی بیا با ما به میخانه
که از پای فمت روزی به موض کوثر اندازیم

سفندانی و فوشفوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا مافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

غزل ۳۷۵

صوفی بیا که فرقه سالوس برکشیم

وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می‌نهیم
دلخ ریا به آب فراغات برکشیم

فردا اگر نه روزه رضوان به ما دهند
غلمان ز روزه مور ز جنت به درکشیم

بیرون جهیم سرفروش و از بزم صوفیان
غارت کنیم باده و شاهد به برکشیم

عشرت کنیم ور نه به مسرت کشندمان
روزی که رفت جان به جهانی دگر کشیم

سر خدا که در تتق غیب منزویست
مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

کو جلوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

حافظا نه مد ماست چنین لافها زدن

پای از گلیم فویش چرا بیشتر کشیم

غزل ۳۷۶

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم
سفن اهل دل است این و به جان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد
چاره آن است که سجاده به می بفروشیم

فوش هواپیست فرج بخش فدایا بفرست
نازینی که به رویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهن اهل هنر است
چون از این غصه ننالیم و چرا نفروشیم

گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجره ز آتش حرمان و هوس می جوشیم

می‌کشیم از قدح لاله شرابی موهوم

چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این مال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

غزل ۳۷۷

ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم
غم هجران تو را چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش به سر آریم و دوائی بکنیم

آن که بی جرم برنمید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید فدا را که صفایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه فرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ور نه

کار صعب است مبدا که فطایی بکنیم

سایه طایر که موصله کاری نکند
طلب از سایه میمون همایی بکنیم

دلہ از پرده بشد مافظ فوشگوی کجاست
تا به قول و غزلش ساز نوایی بکنیم

غزل ۳۷۸

ما نگوییم بد و میل به نامق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سر مق بر ورق شعبده مالمق نکنیم

شاه اگر چرخه رندان نه به مرمت نوشد

التفاتش به می صاف مروق نکنیم

فوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مخرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که بر این بحر محلق نکنیم

گر بدی گفت مسودی و رفیقی رنجید
گو تو فوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

مافا ار قصه خطا گفت نگیریم بر او
ور به مق گفت جدل با سخن مق نکنیم

غزل ۳۷۹

سرم فوش است و به بانگ بلند می‌گویم
که من نسیم میات از پیاله می‌جویم

عبوس زهد به وجه فمار ننشیند

مرید فرقه دردی کشان فوش فویم

شده فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خم چوگان فویش چون گویم

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید
کدام در بزخم چاره از کجا جویم

مکن در این چمنم سرزنش به خودروی
چنان که پرورشتم می دهند می رویم

تو خانقاه و فرابات در میانه مبین
فدا گواه که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروز است
غلام دولت آن فاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

بیار می که به فتوی مافظ از دل پای

غبار زرق به فیض قدح فروشویم

غزل ۳۸۰

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم
که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آن چه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم

دوستان عیب من بی‌دل میران مکنید
گوهری دارم و صامب نظری می‌جویم

گر چه با دلق ملمع می‌گلگون عیب است
مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم

فنده و گریه عشاق ز جایی دگر است

می‌سرایم به شب و وقت سمر می‌مویم

مافظم گفت که خاک در میخانه میوی
گو مکن عیب که من مشک فتن می‌بویم

غزل ۳۸۱

گر چه ما بندگان پادشهییم
پادشاهان ملک صیغگییم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار مضور و مست غرور
بمر تومید و غرقه گنهییم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب

ما نهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صمیت ما
که تو در خواب و ما به دیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما
روی همت به هر جا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرفیم و افعی سیهیم

واہ مافظ بگو که باز دهند
کردهای اعتراف و ما گوهیم

غزل ۳۸۲

فاتمه‌ای چو آمدی بر سر فستهای بفوان

لب بگشا که می‌دهد لعل لب‌ت به مرده جان

آن که به پرسش آمد و فاتمه خواند و می‌رود
گو نفسی که روح را می‌کنم از پی اش روان

ای که طبیب فسته‌ای روی زبان من ببین
کاین دم و دود سینه‌ام بار دل است بر زبان

گر چه تب استفوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تب نمی‌رود آتش مهر از استفوان

مال دلم ز فال تو هست در آتشش وطن
چشمم از آن دو چشم تو فسته شده‌ست و ناتوان

بازنشان مرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان

آن که مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است
شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربت

ترک طیب کن بیا نسفه شربتہ بفوان

غزل ۳۸۳

چندان کہ گفتم غم با طیبیان
درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل کہ هر دم در دست بادبست
گو شره بادش از عندلیبان

یا رب امان ده تا بازبند
چشمه محبان روی مبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یا رب مبادا کام رقیبان

ای منعم آفر بر فوان جودت
تا چند باشیم از بی نصیبان

مافا نگشتی شیدای گیتی

گر می‌شنیدی پند ادیبان

غزل ۳۸۴

می‌سوزم از فراق‌ت روی از جفا بگردان
همران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون
تا او به سر درآید بر رخش یا بگردان

مر غول را برافشان یعنی به رخم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون فراهم سرمست
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ مزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی‌نویسد بر عارضش خطی فوش

یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

مافا ز فوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی مکه قضا بگردان

غزل ۳۸۵

یا رب آن آهوی مشکین به فتن بازرسان
وان سهی سرو فرامان به چمن بازرسان

دل آزرده ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته به تن بازرسان

ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند
یار مه روی مرا نیز به من بازرسان

دیده‌ها در طلب لعل یمانی فون شد
یا رب آن کویب رخشان به یمن بازرسان

برو ای طایر میمون همایون آثار

پیش عنقا سفن زاغ و زغن بازرسان

سفن این است که ما بی تو نخواهیم میات
بشنو ای پیک فبرگیر و سفن بازرسان

آن که بودی وطنش دیده مافظ یا رب
به مرادش ز غریبی به وطن بازرسان

غزل ۳۸۶

فدا را کم نشین با فرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان میپوشان

در این فرقه بسی آلودگی هست
فوشا وقت قبای می فروشان

در این صوفی و شان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری

گرانی‌های مشت‌ی دلق پوشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین

چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

بیا و از غبن این سالوسیان بین

صرامی فون دل و بریط فروشان

ز دلگرمی مافظ بر مذر باش

که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

غزل ۳۸۷

شاه شمشادقدان فسرو شیرین دهان

که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش اندافت

گفت ای پیشم و چراغ همه شیرین سفنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی فواهد بود

بنده من شو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا به فلوتگه فورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن و قدمی می داری
شادی زهره جبینان فور و نازک بدنان

پیر پیمانہ کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سمر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند این همه فونین کفنان

گفت مافظا من و تو ممره این راز نه‌ایم
از می لعل مکایت کن و شیرین دهنان

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
به شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق پیاموز از آب صافی دل
به راستی طلب آزادی ز سرو چمن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاه نگر
شکنج کیسوی سنبل بین به روی سمن

عروس غنچه رسید از مره به طالع سعد
به عینه دل و دین می‌برد به وجه مسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت مزن

مدیث صحبت خوبان و جام باده بگو

به قول حافظ و فتوی پیر صائب فن

غزل ۳۸۹

چو گل هر دم به بویت جامه در تن
کنم چاک از گریبان تا به دامن

تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل بره جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

به قول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچ کس دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از چشم خونین

که شد سوز دلت بر خلق روشن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

دلخ را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بسته‌ست مافضا
بدین سان کار او در پا میفکن

غزل ۳۹۰

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

فوش به جای فویشتن بود این نشست فسروی
تا نشیند هر کسی اکنون به جای فویشتن

فاتح جم را بشارت ده به مسن فاتمت

کاسه اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمان می‌وزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

فنگ چوگانی چرخت راه شد در زیر زین
شهبسوارا چون به میدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر توست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدفواهان بکن

بعد از این نشکفت اگر با نکبت فلق فوشت
فیزد از صمرای ایذچ نافه مشک فتن

گوشه گیران انتظار جلوه فوش می‌کنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کرده گفت مافظ می بنوش

ساقیا می ده به قول مستشار متمدن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بفتشد به من

غزل ۳۹۱

فوشتر از فکر می و جام چه فواید بودن
تا بینم که سرانجام چه فواید بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه فواید بودن

مرغ که موصله را گو غم خود فور که بر او
رمم آن کس که نهد دام چه فواید بودن

باده فور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه فواید بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف به کام

دانی آفر که به ناکام چه فواهد بودن

پیر میخانه همی فواند محمایی دوش
از قط جام که فرجام چه فواهد بودن

بردم از ره دل مافظ به دف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه فواهد بودن

غزل ۳۹۲

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر فسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

فوادم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وان جا به نیک نامی پیراهنی دریدن

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن

گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کفر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صمبت کز این دوراها منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

گویی برفت مافظا از یاد شاه یمیی
یا رب به یادش آور درویش پروریدن

غزل ۳۹۳

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریمست رنجیدن

به پیر می‌کده گفتم که چیست راه نجات

بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

به می پرستی از آن نقش خود زده بر آب
که تا فراب کنم نقش خود پرستیدن

به رحمت سر زلف تو واآقم و نه
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

عنان به میکرده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن

ز فط یار پیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان فوش است گردیدن

مبوس جز لب ساقی و جام می مافظ
که دست زهدفروشان فطاست بوسیدن

غزل ۳۹۴

ای روی ماه منظر تو نوبهار مسن
خال و خط تو مرکز مسن و مدار مسن

در چشم پرفمار تو پنهان فسون سمر
در زلف بی‌قرار تو پیدا قرار مسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی
سروی نفاست چون قدت از جویبار مسن

فرخ شد از ملامت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار مسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار مسن

دایم به لطف دایه طبع از میان جان
می‌پرورد به ناز تو را در کنار مسن

گرد لب‌ت بنفشه از آن تازه و تر است

کب میات می‌خورد از جویبار مسن

مافا طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رفت اندر دیار مسن

غزل ۳۹۵

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بیوش و جهانی فراب کن

بنفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده ما پرگلاب کن

ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد
ساقی به دور باده گلگون شتاب کن

بگشا به شیوه نرگس پرفواب مست را
و از رشک پیشم نرگس رعنا به فواب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر

بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن

زان جا که رسم و عادت عاشق‌کشی توست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

همچون مباب دیده به روی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از مباب کن

مافا وصال می‌طلبد از ره دعا
یا رب دعای فسته دلان مستجاب کن

غزل ۳۹۶

صبح است ساقیا قدمی پرشراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود فراب
ما را ز جام باده گلگون فراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد

گر برگ عیش می‌طلبی ترک فوَاب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند

زنهار کاسه سر ما پرشراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم

با ما به جام باده صافی قطاب کن

کار صواب باده پرستیست مافظا

برخیز و عزه جزه به کار صواب کن

غزل ۳۹۷

ز در درآ و شبستان ما منور کن

هوای مجلس رومانیان محطر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مبارز

پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان

بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشانند نور

به باغ قصر برآ و چراغ مه برکن

بگو به فازن جنت که خاک این مجلس

به تمغه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

از این مزوجه و فرقه نیک در تنگم

به یک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

چو شاهدان چمن زبردست مسن تواند

کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس مکایت بسی کند ساقی

تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن

مجاب دیده ادراک شد شعاع جمال

بیا و فرگه فورشید را منور کن

طمع به قند وصال تو مد ما نبود

موالتم به لب لعل همچو شکر کن

لب پیاله بیوس آنگهی به مستان ده

بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه رویان

ز کارها که کنی شعر مافضا از بر کن

غزل ۳۹۸

ای نور چشم من سخی هست گوش کن

چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست

پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند

ای چنگ ناله برکش و ای دف فروش کن

تسبیح و فرقه لذت مستی نبفشدت

همت در این عمل طلب از می فروش کن

پیران سفن ز تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله نزهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشمه عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر مافظ پشمینه پوش کن

غزل ۳۹۹

کرشمه‌ای کن و بازار سامری بشکن

به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن

به باد ده سر و دستار عالمی یعنی

کلاه گوشه به آیین سروری بشکن

به زلف گوی که آیین دلبری بگذار

به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون فراخ و بپر گوی فوبی از همه کس

سزای مور بده رونق پری بشکن

به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر

به ابروان دوتا قوس مشتتری بشکن

چه عطرسای شود زلف سنبل از ده باد

تو قیمتش به سر زلف عنبری بشکن

چه عندلیب فصامت فروشد ای مافظ

تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

غزل ۴۰۰

بالابلند عشوه گر نقش باز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدى دلا که آفر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده محشوقه باز من

می ترسم از فرابی ایمان که می برد
ممراب ابروی تو مضور نماز من

گفتم به دلوق زرق بیوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مست است یار و یاد مریفان نمی کند
ذکرش به فیر ساقی مسکین نواز من

یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن
گردد شمامه گرمش کارساز من

نقشی بر آب می زنم از گریه مالیا

تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

بر خود چو شمع فنده زنان گریه می‌کنم
تا با تو سنگ دل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

مافا ز گریه سوخت بگو مالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

غزل ۴۰۱

چون شوم خاک رهش دامن بیفشانند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را به هر کس می‌نماید همچو گل
ور بگویم بازپوشان بازپوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش بین

گفت می‌خواهی مگر تا جوی فون راند ز من

او به فونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

گر چو فرهادم به تلفی جان برآید باک نیست
بس مکایت‌های شیرین باز می‌ماند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندان شود
ور برنجم خاطر نازک برنجانند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید
کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

صبر کن مافظ که گر زین دست باشد درس غم
عشق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خواند ز من

غزل ۱۴۰۲

نکته‌ای دلکش بگویم فال آن مه رو ببین

عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کرده که و مشی وضع و هر جایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنچ آن آهو ببین

ملقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان صد صامب دل آن جا بسته یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواداران ره رو میله هندو ببین

این که من در جست و جوی او ز خود فارغ شده
کس ندیده‌ست و نبیند مثلش از هر سو ببین

مافا از در گوشه ممراب می‌نالد رواست
ای نصیمتگو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب

تیزی شمشیر بنگر قوت بازو بین

غزل ۴۰۳

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

به زیر دلق ملامع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین

به خرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ و کبر گدایان و فوشه چینان بین

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

مقوق صمبیت ما را به باد داد و برفت
وفای صمبیت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص من است

ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

کدورت از دل مافظ ببرد صمیمت دوست

صفای همت پاکان و پاکدینان بین

غزل ۱۴۰۴

می‌فکن بر صف رندان نظری بهتر از این

بر در می‌کده می‌کن گذری بهتر از این

در حق من لبت این لطف که می‌فرماید

سفت خوب است ولیکن قدری بهتر از این

آن که فکرش گره از کار جهان بگشاید

گو در این کار بفرما نظری بهتر از این

ناصرم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق

برو ای فواجه عاقل هنری بهتر از این

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم

مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

من چه گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس
باشنو از من که نگوید دگری بهتر از این

کلک مافظ شکرین میوه نباتیست به چین
که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این

غزل ۱۴۰۵

به جان پیر خرابات و مق صمیت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است
بیار باده که مستظهرم به همت او

چراغ صاعقه آن سماپ روشن باد
که زد به فرمن ما آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی

مزن به پای که معلوم نیست نیت او

بیا که دوش به مستی سروش عالم غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او

مکن به پیشم مقارت نگاه در من مست
که نیست محصیت و زهد بی مشیت او

نمی‌کند دل من میل زهد و توبه ولی
به نام فواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام فرقه حافظ به باده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

غزل ۱۴۰۶

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شره باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست

غافل ز مفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما
کان جا هزار نافه مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر در این کهنه کشته زار
آن گه عیان شود که بود موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاه زو

مافظ جناب پیر مخان مامن وفاست
درس مدیث عشق بر او فوان و ز او شنو

غزل ۱۴۰۷

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو

یاده از کشته فویش آمد و هنگام درو

گفته ای بخت بختیدی و فورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرد چو مسیما به فلک
از چراغ تو به فورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار
تاچ کاووس ببرد و کمر کیفسرو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش
دور فوبی گذران است نصیحت بشنو

پشم بد دور ز فال تو که در عرصه مسن
بیدقی راند که برد از مه و فورشید گرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندن عشق
خرمن مه به جوی فوشه پروین به دو جو

آتش زهد و ریا خرمن دین فواهد سوخت

حافظ این فرقه پشمینه بینداز و برو

غزل ۴۰۸

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صمن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه مسن
یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

مطبوعتر ز نقش تو صورت نیست باز
طخرانویس ابروی مشکین مثال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای
کشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی

ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

تا آسمان ز ملقه به گوشان ما شود
کو عشوهای ز ابروی همچون هلال تو

تا پیش بفت بازروم تهنیت کنان
کو مژدهای ز مقدمه عید وصال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور
عکسیست در مدیقه بینش ز فال تو

در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ در این کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج میز که نباشد مجال تو

غزل ۱۴۰۹

ای فونبهای نافه چین خاک راه تو

فورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از مد برون خراجه

ای من فدای شیوه چشم سیاه تو

فونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال

از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی

زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره ای سر و کار است هر شبم

از مسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند

ماییم و آستانه دولت پناه تو

مافا طمع مبر ز عنایت که عاقبت

آتش زند به فرمن غم دود آه تو

ای قبابی پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه‌اندازد همای پتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب میوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
طوطی فوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گر چه فورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

آن چه اسکندر طلب کرد و ندادش (روزگار)

جرعه‌ای بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در مریح مضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

فسروا پیرانه سر مافظ جوانی می‌کند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

غزل ۱۴۱۱

تاب بنفشه می‌دهد طره مشک سای تو
پرده غنچه می‌درد فنده دلگشای تو

ای گل فوش نسیم من بلبل فویش را مسوز
کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار

گوشه تاج سلطنت می‌شکند گدای تو

فرقه زهد و جام می‌گر چه نه درفور همنند
این همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

شاهنشین چشم من تکیه گه خیال دوست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

فوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار مسن
مافظ فوش کلام شد مرغ سفنسرای تو

غزل ۱۴۱۲

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان بس فتنه فواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در فواب فوش مستی

نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر ده
هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی‌گردد چمان ابرو

دگر مور و پری را کس نکوید با چنین مسنی
که این را این چنین چشم است و آن را آن چنان ابرو

تو کافردل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم
که ممرابم بگرداند هم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود مافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

خط عذار یار که بگرفت ماه از او
خوش ملقه‌ایست لیک به در نیست راه از او

ابروی دوست گوشه ممراب دولت است
آن جا بمال چهره و حاجت بفواه از او

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کینه‌ایست جام جهان بین که آه از او

کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست
این دود بین که نامه من شد سیاه از او

سلطان غم هر آن چه تواند بگو بکن
من برده‌ام به باده فروشان پناه از او

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
گو برفروز مشعله صبمگاه از او

آبی به روزنامه اعمال ما فشان

باشد توان سترد مروف گناه از او

مافا که ساز مطرب عشاق ساز کرد
فالی مباد عرصه این بزمگاه از او

آیا در این خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه از او

غزل ۱۴۱۴

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلخزار کو
باد بهار می‌وزد باده فوشگوار کو

هر گل نو ز گلرفی یاد همی‌کند ولی
گوش سفن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای ده صبح فوش نفس نافه زلف یار کو

مسن فروشی گلم نیست تامل ای صبا

دست زده به خون دل بهر خدا نگار کو

شمع سمرگهی اگر لاف ز عارض تو زد
فصیح زبان دراز شد فنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو

مافا اگر چه در سفن خازن گنج مکتب است
از غم (روزگار) دون طبع سفن گزار کو

غزل ۴۱۵

ای پیک راستان فبر یار ما بگو
احوال گل به بلبیل داستان سرا بگو

ما ممرمان فلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سفن آشنا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار

با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن محاینه در پیشم ما بگو

آن کس که منع ما ز فرابات می‌کند
گو در مضور پیر من این ماجرا بگو

گر دیگر بر آن در دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامه آن ممتشم بفوان
با این گدا مکایت آن پادشا بگو

جانها ز دام زلف چه بر خاک می‌فشانند
بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

جان پرور است قصه ارباب معرفت

رمزی برو بپرس مدیثی بیا بگو

حافظ گرت به مجلس او راه می‌دهند
می نوش و ترک زرق ز بهر فدا بگو

غزل ۱۴۱۶

فنگ نسیم معنیر شمامه‌ای دلفواه
که در هوای تو برفاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر فجسته لقا
که دیده آب شد از شوق فاک آن درگاه

به یاد شخص نزاره که غرق فون دل است
هلال را ز کنار افق کنید نگاه

منم که بی تو نفس می‌کشم زهی فجلت
مگر تو عفو کنی و نه چپست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر

سپیده ده که صبا چاک زد شکار سیاه

به عشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرف گل به جای گیاه

مده به خاطر نازکی ملالت از من زود
که مافظا تو خود این لمظه گفت بسم الله

غزل ۱۴۱۷

عیشم مدام است از لعل دلفواہ
کارم به کام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش به برکش
که جام زرکش که لعل دلفواہ

ما را به رندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه

و از فعل عابد استخفرا لله

جانا چه گویم شرح فراق
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده‌ست
از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لب‌ت برد از یاد مافضا
درس شبانه ورد سمرگاه

غزل ۴۱۸

گر تیغ بار در کوی آن ماه
گردن نهادیم المکم لله

آیین تقوا ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم

یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق در موسم گل
آن گاه توبه استغفرالله

مهر تو عکسی بر ما نیفکند
آئینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان
یا لیت شعری تمام القاه

حافظا چه نالی گر وصل فواهی
فون بایدت خورد در گاه و بی‌گاه

غزل ۴۱۹

وصال او ز عمر جاودان به
فداوندا مرا آن ده که آن به
به شمشیرم زد و با کس نگفتم

که راز دوست از دشمن نهان به

به داغ بندگی مردن بر این در
به جان او که از ملک جهان به

فدا را از طیب من پرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت
بود فاکش ز فون ارغوان به

به فلدخ دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب زنج زان بوستان به

دلا دایم گدای کوی او باش
به حکم آن که دولت جاودان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بفت جوان به

شبی می‌گفت چشم کس ندیده‌ست

ز مروارید گوشم در جهان به

اگر چه زنده رود آب میات است

ولی شیراز ما از اصفهان به

سفن اندر دهان دوست شکر

ولیکن گفته مافظا از آن به

غزل ۱۴۲۰

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه

مست از فانه برون تافته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب

این چنین با همه درسافته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای

قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی

بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه

سختت رمز دهان گفت و کمر سر میان

و از میان تیغ به ما آفته‌ای یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول

عاقبت با همه کج بافته‌ای یعنی چه

ماظفا در دل تنگت چو فرود آمد یار

فانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

غزل ۴۲۱

در سرای مخان رفته بود و آب زده

نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر

ولی ز ترک کله پتر بر سماپ زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده

عذار مخیپگان راه آفتاب زده

عروس بفت در آن مجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رامت
ز جرعه بر رخ مور و پری گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلاه کرده و با من به روی فندان گفت
که ای فمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای
ز گنج فانه شده فیما بر فراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که ففته‌ای تو در آغوش بفت خواب زده

بیا به میکده مافظ که بر تو عرضه کنم

هزار صف ز دعاهاى مستجاب زده

فلک چنبيه کش شاه نصره الدين است

بيا بين ملكش دست در ركاب زده

فرد كه ملهم غيب است بهر كسب شرف

ز باه عرش صدش بوسه بر جناب زده

غزل ۱۴۲۲

ای كه با سلسله زلف دراز آمده‌ای

فرصتت باد كه ديوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت

چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ

چون به هر حال برازنده ناز آمده‌ای

آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل

چشم بد دور که بس شعبده باز آمده‌ای

آفرین بر دل نره تو که از بهر ثواب

کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم

مست و آشفته به فلوتگه راز آمده‌ای

گفت مافظ دگرت فرقه شراب آلوده‌ست

مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

غزل ۴۲۳

دوش رفته به در میکده خواب آلوده

فرقه تردامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مخبیه باده فروش

گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده

شست و شویی کن و آن گه به خرابات فراهم

تا نگردد ز تو این دیر فراب آلوده

به هوای لب شیرین پسران چند کنی
جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده

به طهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به در آی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

آشنایان ره عشق در این بمر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

گفت مافظ لغز و نکته به یاران مفروش
آه از این لطف به انواع عتاب آلوده

غزل ۱۴۲۴

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

از چشم بفت فویش مبادت گزند از آنک
در دلبری به غایت فوبی رسیده‌ای

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

آن سرزنش که کرد تو را دوست مافضا
بیش از گلیم فویش مگر پا کشیده‌ای

غزل ۱۴۲۵

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده

صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش فوی
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک
رویی لطیف زیبا پیشمی فوش کشیده

یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده
شمشاد فوش فرامش در ناز پروریده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب
وان رفتن فوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتیبیت از چشم دلفریبت

روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

گر خاطر شریف رنجیده شد ز مافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکر بازگویم در بندگی فواجه
گر اوفتد به دستم آن میوه رسیده

غزل ۱۴۲۶

از خون دل نوشته‌م نزدیک دوست نامه
انی رایت دهر من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کز مودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب ملت به الندامه

پرسیده از طیبی احوال دوست گفتا

فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفته ملامت آید گر گرد دوست کرده
و الله ما رايها بما بلا ملامه

مافا چو طالب آمد جامی به جان شیرین
متی یدوق منه کاسا من الکرامه

غزل ۱۴۲۷

چراغ روی تو را شمع گشت پروانه
مرا ز مال تو با مال فویش پروا نه

فرد که قید مجانین عشق می فرمود
به بوی سنبل زلف تو گشت دیوانه

به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتاده دوش

نگار خویش چو دیده به دست بیگانه

چه نقشه‌ها که برانگیزتیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه

بر آتش رخ زیبای او به جای سپند
به غیر خال سیاهش که دید به دانه

به مژده جان به صبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تو باش چون رسید پروانه

مرا به دور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز مدیث پیمانه

مدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

غزل ۱۴۲۸

سمرگاهان که مخمور شبانه

گرفته باده با پنگ و پخانه

نهاده عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کرده روانه

نگار می فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را بینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

که بندد طرف وصل از مسن شاهی
که با خود عشق بازد جاودانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست

خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم

از این دریای ناپیدا کرانه

وجود ما محمایست مافظ

که تمقیقش فسون است و فسانه

غزل ۱۴۲۹

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می

طامات تا به چند و خرافات تا به کی

بگذر ز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار

چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان

بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار

کشف‌تگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و مور از برای ماست
و امروز نیز ساقی مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد
جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی

مشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقش را به زیر پی

درده به یاد ماته طی جام یک منی
تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد مسن و لطافت به ارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخس به فوی

مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان

استاده است سرو و کمر بسته است نی

مافا مدیث سمر فریب فوشت رسید
تا مد مصر و چین و به اطراف روم و ری

غزل ۱۴۳۰

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آفرالدوا Y الکی

ذفیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که می‌رسند ز پی رهنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی

شکوه سلطنت و مسن کی ثباتی داد
ز تخت جم سغنی مانده است و افسر کی

خزینه داری میراث خوارگان کفر است

به قول مطرب و ساقی به فتوی دف و نی

زمانه هیچ نبخشد که بازستاند
مجو ز سفله مروت که شیه لا شی

نوشته‌اند بر ایوان جنه الماوی
که هر که عشوه دنیی فرید وای به وی

سفا نماند سفن طی کنم شراب کجاست
بده به شادی روح و روان ماتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا مافظ
پیاله گیر و کره ورز و الضمان علی

غزل ۱۴۳۱

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می
به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس

نه کس را می‌توانم دید با وی

لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام
رفش می‌بیند و گل می‌کند خوی

بده جام می و از جم مکن یاد
که می‌داند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بفراش تا بفروشم از وی

گل از فلوت به باغ آورد مسند
بساط زهد همچون غنچه کن طی

چو چشمش مست را مخمور مگذار
به یاد لعلش ای ساقی بده می

نمباید جان از آن قالب جدایی
که باشد خون جامش در رگ و پی

زبان درکش ای حافظ زمانی

مدیث بی زبانان بشنو از نی

غزل ۱۴۳۲

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قده که بی می مجلس ندارد آبی

وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد ملقه قامت من تا بعد از این رقیبت
زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوه وصال ما و خیال و فوایی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر که از جوابی

حافظا چه می نهی دل تو در خیال فوبان

کی تشنه سیر گردد از لَمعه سرابی

غزل ۱۳۳

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب اندافتی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب اندافتی

تا چه فواید کرد با ما آب و رنگ عارضت
مالیا نیرنگ نقشی فوش بر آب اندافتی

گوی خوبی بردی از خوبان فلخ شاد باش
جام کیفسرو طلب کافراسیاب اندافتی

هر کسی با شمع رفسارت به وجهی عشق بافت
زان میان پروانه را در اضطراب اندافتی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایه دولت بر این گنج فراب اندافتی

زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن

تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

خواب بیداران بیستی وان گه از نقش خیال
تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه گاه
و از میا مور و پری را در حجاب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ چه
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ فلوت نشین را در شراب انداختی

و از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند فسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه‌ای آن که تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصره الدین شاه یحیی آن که خصم ملک را

از ده شمشیر چون آتش در آب انداختی

غزل ۴۳۴

ای دل مباش یک ده خالی ز عشق و مستی
وان گه برو که رستی از نیستی و هستی

گر جان به تن بینی مشغول کار او شو
هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم فوش باش
بیماری اندر این ره بهتر ز تندرستی

در مذهب طریقت فامی نشان کفر است
آری طریق دولت چالاک‌ی است و پستی

تا فضل و عقل بینی بی‌معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش

کز اوچ سربلندی افتی به خاک پستی

فار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهل است تلفی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما مافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

غزل ۱۴۳۵

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بی‌فبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
نافوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

دوش آن صنم چه فوش گفت در مجلس مغانم
با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

سلطان من فدا را زلفت شکست ما را

تا کی کند سیاهی چندين درازدستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برفاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

عشقت به دست طوفان خواهد سپرد ما فضا
چون برق از این کشاکش پنداشتی که جستی

غزل ۱۴۳۶

آن غالیه خطا گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما درننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاش که این تغم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در این جا

یارِ یست چو موری و سرایی چو بهشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
چون بالمش زر نیست بسازیم به فشتی

مفروش به باغ ارم و نفوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
میف است ز فوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی فرقه خرابی جهان است
کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو مافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

غزل ۱۴۳۷

ای قصه بهشت ز کویت مکایتی

شرح جمال مور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای

آب فخر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای

هر سطری از فصال تو و از رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس رومانیان شدی

گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم

یاد آور ای صبا که نکردی همایتی

ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت

صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت

این آتش درون بکند هم سرایتی

در آتش ار خیال رخس دست می‌دهد

ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ از این درد و غصه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز فسرو عنایتی

غزل ۱۴۳۸

سبت سلمی بصدغیها فادی
و رومی کل یوم لی ینادی

نگارا بر من بی‌دل بیفشای
و واصلنی علی رعم الاعادی

میبیا در غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العباد

امن انکرتنی عن عشق سلمی
تزاوول آن روی نهکو بوادی

که همچون مت به بوتن دل و ای ره

غریق العشق فی بحر الوداد

به پی ماچان غرامت بسپریمن
غرت یک وی روشتی از امادی

غم این دل بوآتت فورد ناچار
و غر نه او بنی آنچت نشادی

دل مافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم و الله هادی

غزل ۴۳۹

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده می‌رسد
ای کاج هر چه زودتر از در درآمدی

ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من

کز در مداه با قدح و ساغر آمدی

فوش بودی ار به فواب بدیدی دیار فویش
تا یاد صمببتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل به زور و زر ار آمدی به دست
آب فضر نصیبه اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی به در داور آمدی

فامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

آن کو تو را به سنگ دلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی

گر دیگری به شیوه مافظا زدی رقم

مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

غزل ۴۴۰

سمر با باد می‌گفتم مدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای مد تقریر است شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را بازپرس آفر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعنا را ترمیم در جیلت نیست
ز مهر او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی

همایی چون تو عالی قدر مرص استخوان تا کی

دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی

در این بازار اگر سودیست با درویش فرسند است
خدایا منعمم گردان به درویشی و فرسندی

به شعر مافظ شیراز میرقصند و می‌نازند
سیه پشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

غزل ۱۴۴۱

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که مال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست
گرم به هر سر مویی هزار جان بودی

برات فوشدلی ما چه کم شدی یا رب
گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز

سریر عزتم آن خاک آستان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک
که بر دو دیده ما مکم او روان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه مافظ سرگشته در میان بودی

غزل ۱۴۴۲

به جان او که گرم دسترس به جان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
اگر میات گران مایه جاودان بودی

به بندگی قدش سرو محترف گشتی
گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

به خواب نیز نمی بینمش چه جای وصال

چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

اگر دلم نشدی پایبند طره او
کی اش قرار در این تیره خاکدان بودی

به رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است
به دل دریغ که یک ذره مهربان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور
که بر دو دیده ما مکم او روان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح فوان بودی

غزل ۱۴۳

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری
فورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر ملقه‌ای و آشوبی

ز سمر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار به خواب
که در پی است ز هر سویت آه بیداری

نثار خاک رخت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزین لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی به سر نرفت این کار
دل گرفته و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
به فنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری

غزل ۱۴۴۴

شهریست پرظریفان و از هر طرف نگاری

یاران صلاى عشق است گر مى‌کنید کارى

پشمه فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانى
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگارى

هرگز که دیده باشد جسمى ز جان مرکب
بر دامنش مبادا زین خاکیان غبارى

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانى
که غایت توقع بوسیست یا کنارى

می بی‌غش است دریاب وقتی فوش است بشتاب
سال دگر که دارد امید نوبهارى

در بوستان مریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کارى و صعب کارى

هر تار موی مافظا در دست زلف شوفى

مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

غزل ۱۴۴۵

تو را که هر چه مراد است در جهان داری
چه غم ز مال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که مکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع فوبان کنی میاننداری

بیاض روی تو را نیست نقش درخور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکرومی و لطیف مدام
علی الفصوص در آن دم که سر گران داری

مکن عتاب از این بیش و جور بر دل ما

مکن هر آن چه توانی که جای آن داری

به اختیارات اگر صد هزار تیر جفاست
به قصد جان من فسته در کمان داری

بخش جفای رقیبان مدام و جور مسود
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

به وصل دوست گرت دست می‌دهد یک دم
برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو گل به دامن از این باغ می‌بری حافظا
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

غزل ۱۴۴۶

صبا تو نکهت آن زلف مشک بو داری
به یادگار بمانی که بوی او داری

دلخ که گوهر اسرار مسن و عشق در اوست

توان به دست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندفو داری

نوی بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش و هوش به مرغان هرزه گو داری

به جرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است این که در سبو داری

به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شره سر فروداری

ده از ممالک فوبی چو آفتاب زدن
تو را رسد که غلامان ماه رو داری

قبای مسن فروشی تو را برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

ز کنج صومعه مافظ مجوی گوهر عشق

قدم برون نه اگر میل جست و جو داری

غزل ۴۴۷

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری

ولیکن کی نمایی رخ به رندان
تو کز فورشید و مه آئینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هاش دار
که با حکم فدایی کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم
تو دانی فرقه پشمینه داری

به فریاد خمار مفلسان رس

فدا را گر می‌دوشینه داری

ندیده خوشتر از شعر تو مافظا
به قرآنی که اندر سینه داری

غزل ۱۴۴۸

ای که در کوی فرابات مقامی داری
چم وقت خودی ار دست به جامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصت باد که فوش صبمی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

خال سرسبز تو فوش دانه عیشیست ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوه

بشنو ای فواجه اگر زان که مشامی داری

چون به هنگام وفا هیچ ثباتیت نبود
می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری

نام نیک از طلبد از تو غریبی چه شود
تویی امروز در این شهر که نامی داری

بس دعای سمعت مونس جان فواهد بود
تو که چون مافظ شبخیز غلامی داری

غزل ۴۴۹

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری
عاشقان را ز بر خویش جدا می‌داری

تشنه بادیه را هم به زلالی دریاب
به امیدی که در این ره به خدا می‌داری

دل بپردی و بمل کردمت ای جان لیکن

به از این دار نگاهش که مرا می‌داری

ساغر ما که مریفان دگر می‌نوشند

ما تحمل نکنیم از تو روا می‌داری

ای مگس مضرت سیمرخ نه جولانگه توست

عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

تو به تقصیر خود افتادی از این در محروم

از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

حافظ از پادشهان پایه به خدمت طلبند

سعی نابرده چه امید عطا می‌داری

غزل ۴۵۰

(روزگاریست که ما را نگران می‌داری

مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری

گوشه پیشم رضایی به منت باز نشد

این چنین عزت صامب نظران می‌داری

ساعد آن به که بیوشی تو چو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران می‌داری

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران می‌داری

ای که در دلق ملمع طلبی نقد مضور
پشمه سری عجب از بی‌فبران می‌داری

چون تویی نرگس باغ نظر ای پشمه و چراغ
سر چرا بر من دلفسته گران می‌داری

گوهر جامه جم از کان جهانی دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گران می‌داری

پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران می‌داری

کیسه سیم و زرت پاک بیاید پرداخت

این طمع‌ها که تو از سیمبران می‌داری

گر چه رندی و فرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری

مگذران روز سلامت به ملامت مافظ
چه توقع ز جهان گذران می‌داری

غزل ۱۴۵۱

فوش کرد یآوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

آن کس که اوفتاد فدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان فوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌فرند
اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی

تا یک ده از دلم غم دنیا به دربری

در شاهراه جاه و بزرگی فطر بسیست
آن به کز این گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و گنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر مسب فکر و همت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

غزل ۱۴۵۲

طفیل هستی عشقند آدمی و پری

ارادتی بنما تا سعادتت ببری

بکوش فواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نبرد کس به عیب بی هنری

می صبوح و شکر فواب صبحدم تا چند
به عذر نیم شبی کوش و گریه سمری

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که در برابر چشمی و غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

ز من به مضرت آصف که می برد پیغام
که یاد گیر دو مصرع ز من به نظم دری

بیا که وضع جهان را چنان که من دیدم
گر امتحان بکنی می فوری و غم نفوری

کلاه سروریت که مباد بر سر مسن

که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری

به بوی زلف و رفت می‌روند و می‌آیند
صبا به غالیه سایه و گل به جلوه گری

چه مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام چه نکند سود وقت بی‌بصری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا به گوشه چشمی به ما نمی‌نگری

بیا و سلطنت از ما بفر به مایه مسن
و از این معامله غافل مشو که میف فوری

طریق عشق طریقی عجب فطرنای است
نحوذبالله اگر ره به مقصدی نبری

به یمن همت مافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلہ القمر

غزل ۱۴۵۳

ای که دایم به فویش مخروری
گر تو را عشق نیست محذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که به عقل عقیده مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود
عاشقان را دوی رنجوری

بگذر از ناه و ننگ خود مافظا
ساغر می‌طلب که مضموری

غزل ۱۴۵۴

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی

از این باد ار مدد فواهی چراغ دل برافروزی

چه گل گر فردهای داری فدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

ز جاه گل دگر بلبل چنان مست می لعل است
که زد بر چرخ فیروزه صفیر تفت فیروزی

به صمرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی
به گلزار آی کز بلبل غزل گفتن پیاموزی

چه امکان فلود ای دل در این فیروزه ایوان نیست
مجال عیش فرصت دان به فیروزی و بهروزی

طریق کاه بخششی پیست ترک کاه فود کردن
کلاه سروری آن است کز این ترک بردوزی

سفن در پرده می‌گوییم چه گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست مکم میر نوروزی

ندانم نومه قمری به طرف جویداران پیست

مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

می‌ای دارم چه جان صافی و صوفی می‌کند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بفت بد روزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که مکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنیتر می‌رسد روزی

می اندر مجلس آصف به نوروز جلالی نوش
که بفتشد جرعه جامت جهان را ساز نوروزی

نه مافظ می‌کند تنها دعای فواجه تورانشاه
ز مدح آصفی فواهد جهان عیدی و نوروزی

جنابش پارسایان راست ممراب دل و دیده
جبینش صبح فیزان راست روز فتح و فیروزی

عمر بگذشت به بی‌ماصلی و بوالهوسی
ای پسر جام می‌ام ده که به پیری برسی

چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

با دل فون شده چون نافه فوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبس

کاروان رفت و تو در فواب و بیابان در پیش
وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن

میف باشد چه تو مرغی که اسیر قفسی

تا چه مجمر نفسی دامن جانان گیرم
جان نهادیم بر آتش ز پی فوش نفسی

چند پوید به هوای تو ز هر سو مافظ
یسر الله طریقاً بک یا ملتتمسی

غزل ۱۴۵۶

نوبهار است در آن کوش که فوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین می‌دهدت پند ولی
وعظت آن گاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر مالی دگر است

میف باشد که ز کار همه غافل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا به گزاف
گر شب و روز در این قصه مشکل باشی

گر چه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

مافا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

غزل ۴۵۷

هزار جهد بکرده که یار من باشی
مرادبفش دل بیقرار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملامت به بندگان نازند

تو در میانه فداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
اگر کنم گله‌ای غمگسار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

شبی به کلبه امزان عاشقان آبی
دمی انیس دل سوکوار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهوئی چه تو یک دم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لب‌ت کرده‌ای وظیفه من
اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من این مراد ببینم به خود که نیم شبی
به جای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم

مگر تو از کره فویش یار من باشی

غزل ۴۵۸

ای دل آن دم که فراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج به صد مشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
پشمه دارم که به جاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که فطرهاست در آن
شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

نقطه عشق نموده به تو هان سهو مکن
ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در فواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسسی چه کنی چون باشی

تاچ شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای

ور خود از تغمه جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان

چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

مافا از فقر مکن ناله که گر شعر این است

هیچ فوشدل نپسندد که تو ممزون باشی

غزل ۱۴۵۹

زین فوش رقم که بر گل رفسار می‌کشی

فط بر صمیفه گل و گلزار می‌کشی

اشک مره نشین نهانفانه مرا

زان سوی هفت پرده به بازار می‌کشی

کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف

هر دم به قید سلسله در کار می‌کشی

هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست

از فلوتم به فانه فمار می‌کشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود
سهل است اگر تو زحمت این بار می‌کشی

با چشمه و ابروی تو چه تدبیر دل کنه
وه زین کمان که بر من بیمار می‌کشی

بازآ که چشمه بد ز رفت دفع می‌کند
ای تازه گل که دامن از این خار می‌کشی

مافا دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر
می می‌فوری و طره دلدار می‌کشی

غزل ۱۴۶۰

سلیمی منذ ملت بالعراق
الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساروان منزل دوست

الی رکتبانکم طال اشتیاقی

فرد در زنده رود انداز و می نوش
به گلبانگ جوانان عراقی

ربیع العمر فی مرعی ممام
مماک الله یا عهد التلاقی

بیا ساقی بده رطل گرانم
سقاک الله من کاس دهاق

جوانی باز می آرد به یادم
سماع چنگ و دست افشان ساقی

می باقی بده تا مست و فوشدل
به یاران برفشانم عمر باقی

دروم فون شد از نادیدن دوست
الا تعسا لایام الفراق

دموعی بعدکم لا تمقروها

فکھ بمر عمیق من سواقی

دمی با نیکفواهان متفق باش

غنیمت دان امور اتفاقی

بساز ای مطرب فوشفوان فوشگو

به شعر فارسی صوت عراقی

عروسی بس فوشی ای دفتر رز

ولی گه گه سزاوار طلاق

مسیمای مجرد را برآزد

که با فورشید سازد هم وثاقتی

وصال دوستان روزی ما نیست

بفوان مافظ غزل‌های فراقی

غزل ۱۴۶۱

کتبت قصه شوقی و مدمعی باکی

بیا که بی تو به جان آمده ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خود
ایا منازل سلمی فاین سلماک

عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ای
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاک

که را رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد به آبی و فاک

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برفیز
و هات شمسه کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تخنم فقد جری مثل
که زاد راهروان پستی است و چالاک

اثر نماند ز من بی شمایل آری

اری مثر ممیای من ممیایک

ز وصف مسن تو مافظ پگونه نطق زند
که همچو صنع فدایی وراى ادراکی

غزل ۱۴۶۲

یا مبسما یمای درجا من الالی
یا رب چه درفور آمد گردش خط هلالی

مالی خیال وصلت فوش می دهد فریبم
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

می ده که گر چه گشتم نامه سیاه عالم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی و از خلوتم برون کش
تا در به در بگردم قلاش و لاابالی

از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیری

امن و شراب بی‌غش معشوق و جای خالی

چون نیست نقش دوران در هیچ مال ثابت
مافا مکن شکایت تا می فوریم مالی

صافیست جام فاطر در دور آصف عهد
قم فاسقنی (میقا اصفی من الزلال

الملك قد تباهی من جده و جده
یا رب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسندفروز دولت کان شکوه و شوکت
برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

غزل ۱۴۶۳

سلام الله ما کر الیالی
و جاوبت المثانی و المثالی

علی وادی الاراک و من علیها

و دار باللوی فوق الرمال

دعاگوی غریبان جهانم
و ادعو بالتواتر و التوالی

به هر منزل که رو آرد خدا را
نگه دارش به لطف لایزالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته مالی

ز فطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

تو می باید که باشی و نه سهل است
زیان مایه جاهی و مالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی

فمبک رامتی فی کل مین

و ذکرک مونسى فى کل مال

سويدای دل من تا قیامت
مباد از شوق و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی

فدا داند که مافظ را غرض پیست
و علم الله مسبى من سالی

غزل ۱۴۶۴

بگرفت کار مسنت چون عشق من کمالی
فوش باش زان که نبود این هر دو را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندرا تصور عقل
آید به هیچ معنی زین فوبتر مثالی

شد مظا عمر حاصل گر زان که با تو ما را

هرگز به عمر روزی (روزی) شود وصالی

آن دم که با تو باشم یک سال هست (روزی)
وان دم که بی تو باشم یک لحظه هست (سالی)

چون من خیال (رویت) جانا به فوآب بینم
کز فوآب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

رمح آر بر دل من کز مهر روی فوآب
شد شفص ناتوانم باریک چون هلالی

مافا مکن شکایت گر وصل دوست فوآهی
زین بیشتر نباید بر هجرت احتمالی

غزل ۱۴۶۵

رفتم به باغ صبمدمی تا چنم گلی
آمد به گوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا

و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

می‌گشتم اندر آن چمن و باغ ده به ده
می‌کردم اندر آن گل و بلبل تاملی

گل یار مسن گشته و بلبل قرین عشق
آن را تفضلی نه و این را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنان که هیچ نماندم تاملی

بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نپیده‌ست از او گلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

غزل ۱۴۶۶

این فرقه که من دارم در رهن شراب اولی

وین دفتر بی‌معنی غرق می‌تاب اولی

چون عمر تبه کرده چندان که نگه کرده
در کنج فراباتی افتاده فراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی

من حالت زاهد را با فلق نفوادم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی‌سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از هم‌چو تو دلداری دل برنکنم آری
چون تاب کشم باری زان زلف به تاب اولی

چون پیر شدی مافزا از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

زان می عشق کز او پخته شود هر خامی
گر چه ماه رمضان است بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
زلف شمشادقدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل
صمببتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیری به در فائقه اکنون نپرد
که نهادهست به هر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پی اش افتد شامی

یار من چون بفرامد به تماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

آن مریفی که شب و روز می صاف کشد

بود آیا که کند یاد ز درد آشامی

ما فضا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار به دست آوری از خودکامی

غزل ۱۴۶۸

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
که به کوی می فروشان دو هزار چم به جامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که به همت عزیزان برسیم به نیک نامی

تو که کیمیافروشی نظری به قلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود
نه به نامه پیامی نه به نامه سلامی

اگر این شراب خام است اگر آن مریف پخته

به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز ره میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی

سر خدمت تو دارم بفرم به لطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

به کجا برم شکایت به که گویم این مکایت
که لب میات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تیر مژگان و بریز فون مافضا
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

غزل ۴۶۹

انت رواج رند الممی و زاد غرامی
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت

من المبلغ عنى الى سعاد سلامى

بيا به شاه غريبان و آب ديده من بين
به سان باده صافى در آبگينه شامى

اذا تغرد عن ذى الاراك طار فير
فلا تفرد عن روضها انين ممامى

بسى نماند كه روز فراق يار سر آيد
رايت من هضبات الممى قباب فياه

فوشا دمي كه در آيى و گويمت به سلامت
قدمت فير قدوم نزلت فير مقام

بعدت منك و قد صرت ذابا كهلال
اگر چه روى چو ماهت ندیده‌ام به تمامى

و ان دعيت بفلد و صرت ناقص عهد
فما تطيب نفسى و ما استطاب منامى

اميد هست كه زودت به بخت نيك بينم

تو شاد گشته به فرماندهی و من به غلامی

چو سلک در فوشاب است شعر نغز تو مافظ
که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

غزل ۱۴۷۰

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد فدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این اموال بین فندید و گفت
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی

سوفتم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغ است از مال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست

ریش باد آن دل که با درد تو فواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
ره روی باید جهان سوزی نه فامی بی‌غمی

آدمی در عالم فاکمی نمی‌آید به دست
عالمی دیگر نباید سافت و از نو آدمی

فیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

گریه مافظا چه سنجد پیش استخنای عشق
کاندر این دریا نماید هفت دریا شب‌نمی

غزل ۴۷۱

ز دلبره که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی‌کند گرمی

قیاس کرده و تدبیر عقل در ره عشق

چو شب‌نمی است که بر بمر می‌کشد رقی

بیا که خرقه من گر چه رهن می‌کده‌هاست
ز مال وقف نبینی به نام من درمی

مدیت چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو به دست کن ای مرده دل مسیح دمی

دل گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
به آن که بر در میخانه برکشیم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

نمی‌کنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست

به کشته زار جگرتشنگان نداد نمی

چرا به یک نی قندش نمی فرزند آن کس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها به دست مافظ نیست
جز از دعای شبی و نیاز صبمدمی

غزل ۱۴۷۲

احمد الله علی معده السلطان
احمد شیخ اویس مسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
آن که میزید اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد
مرمبا ای به چنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند

دولت امدی و معجزه سبمانی

جلوه بفت تو دل می برد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع توست
بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گر چه دوریم به یاد تو قدح می گیریم
بعد منزل نبود در سفر رومانی

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت
مبذا دجله بغداد و می ریمانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی فلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سمری خاک در یار بیار
که کند مافظ از او دیده دل نورانی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
ماصل از میات ای جان این دم است تا دانی

کام بفتنی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

باغبان چو من زین جا بگذرم مرامت باد
گر به جای من سروی غیر دوست بنشانی

زاهد پشیمان را ذوق باده فواید کشت
عاقلا مکن کاری کورد پشیمانی

ممتسب نمی‌داند این قدر که صوفی را
جنس فانگی باشد همچو لعل رمانی

با دعای شبفیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسم است فاطمه سلیمانی

پند عاشقان بشنو و از در طرب باز آ

کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

یوسف عزیزه رفت ای برادران رمی
کز غمش عجب بینم مال پیر کنعانی

پیش زاهد از رندی ده مزن که نتوان گفت
با طبیب نامرهم مال درد پنهانی

می‌روی و مزگانگت خون فلق می‌ریزد
تیز می‌روی جانا ترسمت فرومانی

دل ز ناوک پشتمت گوش داشته لیکن
ابروی کمانداریت می‌برد به پیشانی

جمع کن به امسانی مافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل
مال خود بفواهم گفت پیش آصف ثانی

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشتی می‌خوانی

ملا متگو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا فصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را به پایازی و رقص آور
که از هر رقصه دلکش هزاران بت بیفشانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دل‌بند است
فدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در مسن تو لطفی دید بیش از مد انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانان است
مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سمر بگذشت

ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

ملول از هم‌رهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد مافظا
نگر تا ملقه اقبال ناممکن نجیبانی

غزل ۴۷۵

گفتند فلائق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرینتر از آنی به شکر فنده که گویم
ای فسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهننت کام

چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گوی بدهم کامت و جانت بستانه

ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو فدنگ از سپر جان گذراند

بیمار که دیده‌ست بدین سفت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم

آن را که دمی از نظر فویش برانی

غزل ۱۴۷۶

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی

گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک فلوت رازی و دیده بر سر راهت

به مردمی نه به فرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت فدا را

ز لعل روح فزایش بیفش آن که تو دانی

من این مروف نوشتم چنان که غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بفوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما مدیث تشنه و آب است
اسیر فویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی در این معامله مافظا
مدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

غزل ۴۷۷

دو یار زیرک و از باده کهن دومی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم

اگر چه در پی او افتند هر دم انجمنی

هر آن که کنج قناعت به گنج دنیا داد
فروفت یوسف مصری به کمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن
در این چمن که گلی بوده است یا سمنی

بین در آینه جام نقش بندی غیب
که کس به یاد ندارد چنین عجب زمنی

از این سموه که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد در این بلا مافزا

کجاست فکر مکیمی و رای برهمنی

غزل ۴۷۸

نوش کن جام شراب یک منی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیفودی رطلی کشی
کم زنی از فویشتن لاف منی

سنگسان شو در قدم نی همچو آب
جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل به می در بند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوا بشکنی

فیز و جهدی کن چو حافظا تا مگر

فویشتن در پای معشوق افکنی

غزل ۴۷۹

صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یک منی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار
می تا فلاص بفشده از مایی و منی

فون پیاله فور که ملال است فون او
در کار یار باش که کاریست کردنی

ساقی به دست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که می‌زنی

می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
فوش بگذران و بشنو از این پیر منمنی

ساقی به بی‌نیازی زندان که می بده

تا بشنوی ز صوت مغانی هوالغانی

غزل ۴۸۰

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و مهابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد به یک گوشه پیشه
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چه به امید تو دریاست چرا
به تفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صامب غرضان است تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد

از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

ماظفا سجده به ابروی چو ممرابش بر
که دعایی ز سر صدق جز آن جا نکنی

غزل ۴۸۱

باشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
فون فوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آفرالامر گل کوزه گران فواهی شد
مالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمی ای چند پری زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای فسرو شیرین دهنان

گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

فاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

کار خود گر به کرم بازگذاری مافظا
ای بسا عیش که با بخت فداده کنی

ای صبا بندگی فواجه جلال الدین کن
که جهان پرسمن و سوسن آزاده کنی

غزل ۴۸۲

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

چوگان مکم در کف و گویی نمی‌زنی
باز ظفر به دست و شکاری نمی‌کنی

این فون که موج می‌زند اندر جگر تو را

در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

مشکین از آن نشد ده خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی

ترسم کز این چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تامل خاری نمی‌کنی

در آستین جان تو صد نافه مدرج است
وان را فدای طره یاری نمی‌کنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک
و اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت
گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

غزل ۱۴۸۳

سمرگه ره روی در سرزمینی

همی‌گفت این محما با قرینی

که ای صوفی شراب آن گه شود صاف
که در شیشه برآرد اربعینی

فدا زان فرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

مروت گر چه نامی بی‌نشان است
نیازی عرضه کن بر نازینی

ثوابت باشد ای دارای فرمان
اگر رمی کنی بر فوشه چینی

نمی‌بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

درون‌ها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند فلوت نشینی

گر انگشت سلیمانی نباشد

چه فاصیت دهد نقش نگینی

اگر چه رسم فوبان تندفویست

چه باشد گر بسازد با غمینی

ره میخانه بنما تا پیرسم

مال فویش را از پیش بینی

نه مافظا را مضور درس فلوت

نه دانشمند را علم الیقینی

غزل ۴۸۴

تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی

ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

به فدایی که تویی بنده بگزیده او

که بر این چاکر دیرینه کسی نگرینی

گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست

بی دلی سهل بود گر نبود بی‌دینی

ادب و شرم تو را فسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستنی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

باد صبحی به هوایت ز گلستان برفاست
که تو فوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر بر این منظر بینش نفسی بنشیننی

سفنی بی‌غرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد

بهتر آن است که با مردم بد نشینی

سیل این اشک روان صبر و دل مافظ برد
بلغ الطاقه یا مقله عینی بینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
لایق بندگی فواجه جلال الدینی

غزل ۴۸۵

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن از اهل دلی خود تو بگوی

بوی یک رنگی از این نقش نمی آید خیز
دلق آلوده صوفی به می ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصیحت کثمت بشنو و صد گنج ببر

از در عیش در آ و به ره عیب میبوی

شکر آن را که دگر بار رسیدی به بهار
بیخ نیکی بنشان و ره تمقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ور نه هرگز گل و نسرين ندمد ز آهن و روی

گوش بگشای که بلبل به فغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

گفتی از مافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که فوش بردی بوی

غزل ۴۸۶

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل

تا از درخت نکته توמיד بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا فواجه می خورد به غزل‌های پهلوی

جمشید جز مکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل میند بر اسباب دنیوی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

فوش وقت بوریا و گدایی و فواب امن
کاین عیش نیست درفور اورنگ فسروی

پشمت به غمزه فانه مرده فراب کرد
مخموریت مباد که فوش مست می‌روی

دهقان سالخورده چه فوش گفت با پسر
کای نور پشه من بجز از کشته ندروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد

کشفته گشت طره دستار مولوی

غزل ۴۸۷

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب مقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و فوریت ز مرتبه فویش دور کرد
آن‌گه رسی به فویش که بی خواب و فور شوی

گر نور عشق مق به دل و جان افتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یک ده غریق بمر فدا شو گمان مبر

کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شهودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است مافضا
باید که فاک درگه اهل هنر شوی

غزل ۴۸۸

سمرق هاتف میخانه به دولتخواهی
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان

پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در می‌کده زندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

فشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صائب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

قطع این مرحله بی همراهی فخر مکن
ظلمات است بترس از فخر گمراهی

اگر سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

تو ده فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

حافظا فام طمع شرمی از این قصه بدار

عملت پیست که فردوس برین می‌خواهی

غزل ۴۸۹

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلی تو باریک الله بر ملک و دین گشاده
صد پشمه آب میوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن توست و فاتم فرمای هر چه خواهی

در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز از چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب

تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو فوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جان فزایی افسون عمر گاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
و ای دولت تو ایمن از وصمت تباهی

ساقی بیار آبی از چشمه فرابات
تا فرقه‌ها بشویم از عجب خانقاهی

عمریست پادشاهها کز می تهیست جامه
اینک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی

گر پرتوی ز تیخت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بفشند رنگ گاهی

دانه دلت بپشد بر عجز شب نشینان
گر مال بنده پرسى از باد صبمگاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد

ما را چگونه زبید دعوی بی‌گناهی

مافا چو پادشاهت گه گاه می‌برد ناه
رنجش ز بفت منما باز آ به عذرفواهی

غزل ۱۴۹۰

در همه دیر مخان نیست چو من شیدایی
فرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آینه شاهیست غباری دارد
از فدا می‌طلبم صمبت روشن رای

کرده‌ام توبه به دست صنم باده فروش
که دگر می‌نخورم بی رخ بزه آرای

نرگس از لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان

ور نه پروانه ندارد به سخن پروایی

جوی‌ها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشه پیشم از غم دل دریایی

سفن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام می‌ام نیست به کس پروایی

این مدیتم چه فوش آمد که سمرگه می‌گفت
بر در می‌کده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که مافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

غزل ۱۴۹۱

به پیشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی

فیال سبز فطی نقش بسته‌ام جایی

امید هست که منشور عشقبازی من
از آن کمانچه ابرو رسد به طغرای

سره ز دست بشد چشم از انتظار بسوفت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرای

مکدر است دل آتش به فرقه فواهم زد
بیا بین که که را می‌کند تماشایی

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که می‌رویم به داغ بلندبالایی

ز ماه دل به کسی داده‌ام من درویش
که نیستش به کس از تاج و تفت پروایی

در آن مقام که فوبان ز غمزه تیغ زنند
عجب مدار سری او فتاده در پای

مرا که از رخ او ماه در شبستان است

کجا بود به فروغ ستاره پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که میف باشد از او غیر او تمنایی

در ز شوق برآرند ماهیان به نثار
اگر سفینه مافظا رسد به دریایی

غزل ۱۴۹۲

سلامی چو بوی فوش آشنایی
بدان مرده دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای
دلخ فون شد از غصه ساقی کجایی

ز کوی مخان رخ مگردان که آن جا

فروشند مفتح مشکل گشایی

عروس جهان گر چه در مد مسن است
ز مد می برد شیوه بی وفایی

دل فسته من گرش همتی هست
نفواهد ز سنگین دلان مومیایی

می صوفی افکن کجا می فروشند
که در تاجم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صمبت شکستند
که گویی نبوده ست خود آشنایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشایی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصمبت بد جدایی جدایی

مکن مافظا از جور دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار فدایی

غزل ۴۹۳

ای پادشه فوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد وقت است که بازآیی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دیشب گله زلفش با باد همی کرده
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا این جا با سلسله می رقصند
این است مریف ای دل تا باد نپیمایی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم

رفساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد فرامان کن تا باغ بیارایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
و ای یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
لطف آن چه تو اندیشی مکم آن چه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی

زین دایره مینا فونین جگره می ده
تا مل کنم این مشکل در ساغر مینایی

مافا شب هجران شد بوی فوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای دل گر از آن چاه زنفدان به درآیی
هر جا که روی زود پشیمان به درآیی

هش دار که گر وسوسه عقل کنی گوش
آدم صفت از روضه رضوان به درآیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمه میوان به درآیی

جان می‌دهم از مسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درفشان به درآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل فرم و فندان به درآیی

در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد
وقت است که همچون مه تابان به درآیی

بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی

تا بو که تو چون سرو فرامان به درآیی

مافا مکن اندیشه که آن یوسف مه رو
بازآید و از کلبه امزان به درآیی

غزل ۱۴۹۵

می فواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی
این گفت سمرگه گل بلبل تو چه میجویی

مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد فرامان کن و آهنگ گلستان کن
تا سرو پیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچه فندان دولت به که فواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که می رویی

امروز که بازارت پر جوش خریدار است

درباب و بنه گنجی از مایه نیکویی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است
طرف هنری بر بند از شمع نکورویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد
فوش بودی اگر بودی بوییش ز فوش فویی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد
بلبل به نواسازی مافظ به غزل گویی